

ذکر گویندگان این سخن

از هشام روایت کرده اند که پیمبر خدا چهل و سه ساله بود که وحی بدو رسید.

و هم از سعید بن مسیب روایتی به این مضمون هست.

سخن از روز و ماه بعثت پیمبر خدا

ابوجعفر گوید: روایت درست است که در بانه روزه روز دوشنبه از پیمبر پرسیدند

و فرمود: « من به روز دوشنبه متولد شدم و به روز دوشنبه مبعوث شدم و وحی به سوی

من آمد.»

گوید: در این باب خلاف نیست، اما اختلاف هست، که کدام دوشنبه ماه بود، بعضی ها

گفته اند: آغاز نزول قرآن بر پیمبر خدا هیجدهم ماه رمضان بود، و از عبدالله بن زید

جرمی روایتی به این مضمون هست.

بعضی دیگر گفته اند نزول قرآن در بیست و چهارم رمضان بود، و از ابی جلد روایتی به

این معنی هست.

بعضی دیگر گفته اند نزول قرآن در هفدهم رمضان بود و گفتار خدا عزوجل را شاهد

این سخن آورده اند که فرمود:

« و ما انزلنا علی عبدنا یوم الفرقان یوم التقی الجمعان»

یعنی (اگر به خدا) و آنچه روز فیصل کار، روز تلاقی دو گروه، بر بنده خویش نازل کرده ایم ایمان آورده اید (چنین کنید) و روز تلاقی پیمبر خدا با مشرکان در بدر روز هفدهم رمضان بود.

ابوجعفر گوید: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم از آن پیش که جبریل بر او ظاهر شود و رسالت خدای بیارد آثار و نشانه هایی می دید، از آن جمله حکایتی بود که از پیش درباره دو فرشته نقل کردم که شکم وی را شکافتند و غش و ناپاکی از آن درآوردند و دیگر آنکه به هر راهی می گذشت درخت و سنگ بر او سلام می کرد.

از بره دختر ابی تجراه روایت کرده اند که وقتی خداوند عزوجل می خواست پیمبر خویش را رسالت دهد، وقتی به حاجت می شد چندان دور می رفت که خانه ای نباشد و به دره ها می شد و به هر سنگ و درختی که می گذشت بدو می گفت: «السلام علیک یا رسول الله» و به چپ و راست و پشت سر می نگرست و کسی را نمی دید. ابوجعفر گوید: و امت ها از مبعث وی سخن می کردند و عالمان هر امت از آن خبر می دادند.

عامر بن ربیعہ گوید: از زید بن عمرو بن نفیل شنیدم که می گفت: «من در انتظار پیمبری از فرزندان اسماعیل و از اعقاب عبدالمطلب هستم و بیم دارم به زمان او نرسم اما به او

ایمان دارم و تصدیق او می کنم و بر پیمبریش شهادت می دهم، اگر عمرت دراز بود و او را دیدی سلام مرا به او برسان، اینک وصف او با تو بگویم تا بر تو مخفی نماند.»

گفتم: «بگو»

گفت: «وی نه کوتاه است نه بلند، نه پر موی و نه کم موی و پیوسته در دیده او سرخی ای هست و خاتم نبوت میان دو بازوی اوست و نامش احمد است و در این شهر متولد می شود، آنگاه قومش او را بیرون می کنند و دین وی را خوش ندارند تا به یثرب مهاجرت کند و کارش بالا گیرد، مبادا از او غفلت کنی که من به طلب دین ابراهیم همه ولایت ها را بگشتم و از یهودان و نصاری و مجوس پرسیدم و همه گفتند این دین پس از این خواهد بود و وصف وی را چنین آوردند و گفتند: جز او پیمبری نمانده است.»

عامر گوید: وقتی مسلمان شدم گفتار زید بن عمرو را با پیمبر بگفتم و سلام او را رسانیدم و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم جواب وی بداد و برای او طلب رحمت کرد و گفت: «او را در بهشت دیدم که دنباله ها می کشید.»

عبدالله بن کعب وابسته عثمان گوید یک روز که عمر بن خطاب در مسجد پیمبر خدا نشسته بود، عربی وارد مسجد شد و سراغ عمر را گرفت و چون عمر او را بدید گفت:

«این مرد همچنان مشرک است، و در جاهلیت کاهن بوده است.»

عرب به عمر سلام کرد و بنشست و عمر بدو گفت: «آیا مسلمان شده ای؟»

گفت: «آری.»

عمر گفت: «آیا در جاهلیت کاهی بوده ای.»

عرب گفت: «سبحان الله، سخنی می گویی که از هنگام خلافت به هیچ یک از رعیت خویش نگفته ای.»

عمر گفت: «ما در جاهلیت بدتر این بودیم، بت می پرستیدیم، تا خداوند ما را به وسیله اسلام گرامی داشت.»

عرب گفت: «آری ای امیر مؤمنان من در جاهلیت کاهن بودم.»

عمر گفت: «به ما بگو عجیب ترین خبری که شیطانت برایت آورد چه بود؟»

عرب گفت: «شیطانم یک ماه یا یکسال پیش از اسلام آمد و گفت مگر نمی بینی که کار جنیان دگرگون شده.»

عمر گفت: «مردم نیز چنین می گفتند، به خدا من با گروهی از قرشیان به نزد بتی از بتان

جاهلیت بودیم که یکی از عربان گوساله ای برای آن قربانی کرده بود و منتظر بودیم که

گوساله را بر ما تقسیم کنند و از دل آن صدایی شنیدم که هرگز صدایی نافذتر از آن

نشنیده بودم و این یک ماه یا یکسال پیش از ظهور اسلام بود که می گفت: «ای ذریح،

کاری موفقیت آمیز است» و یکی فریاد زند و گوید: «لااله الاالله.»

جیبربن مطعم گوید: در بوانه به نزد بتی نشسته بودیم و این یکماه پیش از بعثت پیمبر خدا بود و شتری کشته بودیم که یک بانگ زد: عجب را بشنوید که استراق وحی برفت و شهاب سوی ما اندازند و این به سبب پیمبری است که در مکه آید و نامش احمد است و هجرتگاه او یثرب است. گوید: و ما دست بداشتیم و پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم ظهور کرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که یکی از بنی عامر پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمد و گفت: «خاتم نبوت را که میان دو بازوی تو است به من بنما که اگر محتاج علاج باشی علاجت کنم که من معروفترین طبیب عربم.»

پیمبر فرمود: «می خواهی که آیتی به تو بنمایم؟»

مرد عامر گفت: «آری، این نخل را بخوان.»

گوید: و پیمبر به سوی نخل نگریست و آن را بخواند و نخل بیامد تا جلو او بایستاد. آنگاه به نخل گفت: «بازگرد» و بازگشت.

مرد عامری گفت: «ای گروه بنی عامر، به خدا چنین جادوگری ندیده ام.»

ابوجعفر گوید: و اخبار در دلالت بر پیمبری او صلی الله علیه و سلم از شمار بیرون است و برای آن کتابی جداگانه خواهیم داشت ان شاءالله.

اکنون به سخن از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم از هنگامی که جبرئیل علیه السلام وحی سوی وی آورد باز می گردیم.

ابوجعفر گوید: از پیش، بعضی خبرها را درباره نخستین بار که جبرئیل بیامد. و اینکه سن وی چند سال بود آورده ایم و اکنون وصف ظهور جبرئیل و آوردن وحی خدای را بگوییم:

از عایشه روایت کرده اند که نخستین وحی که به پیمبر خدا آمد رؤیای صادق بود که همانند سپیده دم بود آنگاه به خلوت راغب شد و به غار حرا می رفت و شبهای معین را در آنجا به عبادت می گذرانید آنگاه سوی کسان خود باز می گشت و برای شبهای دیگر توشه می گرفت تا حق به سوی وی آمد و گفت: «ای محمد تو پیمبر خدایی».

پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گوید: من نیم خیز شدم. آنگاه برخاستم و تنم می لرزید و پیش خدیجه رفتم و گفتم: «مرا بپوشانید، مرا بپوشانید» تا ترس از من برفت، آنگاه پیام و گفت: «ای محمد تو پیمبر خدایی».

پیمبر گوید: و چنان شد که می خواستم خویشتن را از بالای کوه بیاندازم و او به من ظاهر شد و گفت: «ای محمد من جبرئیلم و تو پیمبر خدایی» پس از آن به من گفت: «بخوان»

گفتم: «چه بخوانم؟»

گوید: «مرا بگرفت و سه بار بفشرد تا به زحمت افتادم، سپس گفت: «بخوان به نام خدایت که مخلوق آفرید» آنگاه پیش خدیجه رفتم و گفتم. «بر خویشتن بیمناکم» و حکایت خویش را با او گفتم.

خدیجه گفت: «خوشدل باش که خداوند هرگز تو را خوار نخواهد کرد که تو با خویشاوند نیکی می کنی و سخن راست می گویی و امانت گزاری و مهمان نوازی و پیشتیبان حقی.» آنگاه خدیجه مرا پیش ورقه بن نوفل بن اسد برد و گفت: «بین برادرزاده ات چه می گوید؟»

ورقه از من پرسش کرد و چون حکایت خویش به وی گفتم. گفت: «به خدا این ناموسی است که بر موسی بن عمران نازل شد، کاش در آن نصیبی داشتیم، کاش وقتی قومت تو را بیرون می کنند، زنده باشم.»

گفتم: «مگر قوم مرا بیرون می کنند؟»

گفت: «آری، هر که چون تو دینی بیاورد با او دشمنی کنند، اگر آن روز زنده باشم تو را یاری می کنم.»

گوید: «و نخستین آیات قرآن که از پی «اقراء باسم ربک» بر من نازل شد: «ن، والقلم و مایسطرون» و «یاایها المدثر» و: «الضحی» بود.

از عبدالله بن شداد روایت کرده اند که جبریل پیش پیمبر آمد و گفت: «ای محمد بخوان».

گفت: «چه بخوانم؟»

گوید: و او را بفشرد و باز گفت: «ای محمد بخوان».

گفت: «چه بخوانم».

جبریل گفت: «اقراء باسم ربك الذی خلق تا آخر سوره علق». گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم پیش خدیجه رفت و گفت: «ای خدیجه، گویا آسیبی دیده ام».

خدیجه گفت: «هرگز خدا با تو چنین نکند که هرگز گناهی نکرده ای».

گوید: و خدیجه پیش ورقه بن نوفل رفت و حکایت با او بگفت. و ورقه گفت: «اگر سخن راست می گویی شوهرت پیمبر است و از امت خویش رنج ببیند و اگر زنده باشم او را یاری می کنم».

پس از آن جبرئیل نیامد و خدیجه به او بگفت: شاید خدا رهایت کرده است و خدا این آیات را نازل فرمود:

«والضحی، واللیل اذا سجی، ما ودعک ربک و ما قلی»

یعنی: قسم به روز، و شب اندم که تاریک گردد که پروردگارت نه ترک کرده و نه دشمنت شده.

از عبدالله بن زبیر روایت کرده اند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم هر سال یکماه در حرا به عبادت می نشست و این جزو رسوم قریش بود که در جاهلیت داشتند و در آن ماه که در حرا بود هر کس از مستمندان پیش وی می رفت به او طعام می داد و چون ماه به سر می رسید سوی کعبه می رفت، و هفت بار یا هر چند بار که خدا می خواست طواف می کرد و به خانه می رفت.

و چون آن هنگام رسید که خدا می خواست او را به پیمبری گرامی کند و این به ماه رمضان بود، پیمبر سوی حرا رفت و چون شب وی رسید جبریل پیامد.

پیمبر گوید: پیامد و صفحه ای از دیبا به دست داشت که در آن نوشته بود و گفت: «بخوان»

گفتم: «چه بخوانم؟»

جبریل مرا چنان فشرده که پنداشتم مرگ است، آنگاه گفت: «بخوان»

گفتم «چه بخوانم؟» و این را گفتم که باز مرا نفشارد.

گفت: «اقراء باسم ربك الذی خلق» تا آخر سوره علق.

گوید: و من خواندم و به سر بردم و او از پیش من برفت و من از خواب برخاستم و گویی نوشته ای در خاطر من بود. و چنان بود که شاعر و مجنون را سخت دشمن شمردم و نمی خواستم به آنها بنگرم و با خویش گفتم هرگز قرشیان نگویند که شاعری یا مجنونی

شده ام، برفراز کوه روم و خویشان را بیندازم تا بمیرم و آسوده شوم. و به این قصد بیرون آمدم و در میان کوه صدایی از آسمان شنیدم که می گفت: «ای محمد تو پیمبر خدایی و من جبریلیم.»

گوید: و سر بر داشتم و جبریل را به صورت مردی دیدم که پاهایش در افق آسمان بود و می گفت: «ای محمد، تو پیمبر خدایی و من جبریلیم.»

گوید: و من ایستاده بودم و جبریل را می نگریستم و از مقصود خویش باز ماندم و قدمی پس و پیش نرفتم و روی از جبریل برگردانیدم و دیگر آفاق آسمان را نگریستم و هر جا نظر کردم او را بدیدم، و همچنان ایستاده بودم و قدمی پس و پیش نرفتم تا خدیجه کس به جستجوی من فرستاد که به مکه رسیدند و سوی او بازگشتند و من ایستاده بودم، پس از آن جبریل برفت و من سوی کسان خود باز گشتم و به نزد خدیجه رسیدم، و پهلوی وی نشستم که گفت: «ای ابوالقاسم، کجا بودی که فرستادگان خویش را به جستجوی تو روانه کردم و سوی مکه آمدند و باز گشتند.»

گفتم: «به شاعری یا جنون افتاده ام.»

گفت: «ای ابوالقاسم، تو را به خدا می سپارم که خدا با تو چنین نمی کند که راست گفتاری و امانت گزار و نیک صفت، و با خویشاوندان نکو رفتار، ای پسر عم، شاید چیزی دیده ای؟»

گفتم: «آری.» و حکایت خویش را با وی بگفتم.

خدیجه گفت: «ای پسرعم، خوشدل باش و پایمردی کن، قسم به آن خدایی که جان

خدیجه به فرمان اوست امیدوارم پیمبر این امت باشی.»

آنگاه برخاست و لباس به تن کرد و پیش ورقه بن نوفل بن اسد عموزاده خویش رفت

که نصرانی بود و کتب خوانده بود و از اهل تورات و انجیل سخن ها شنیده بود و

حکایت به وی بگفت.

ورقه گفت: «قدوس! قدوس! به خدایی که جان ورقه به فرمان اوست اگر سخن راست

می گویی ناموس اکبر آمده است (و مقصودش از ناموس، جبریل بود) همان ناموسی که

سوی موسی آمده ابود، و او پیمبر این امت است، به او بگوی پایمردی کند.»

خدیجه پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمد و سخنان ورقه را به وی گفت و غم

وی سبک شد.

و چون اقامت حرا را به سر برد سوی کعبه رفت و طواف برد و ورقه او را بدید و گفت:

«برادرزاده آنچه را دیده ای و شنیده ای با من بگوی.»

و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حکایت خویش به وی بگفت.

ورقه گفت: «به خدایی که جان من به فرمان اوست تو پیمبر این امتی و ناموس اکبر که سوی موسی آمده بود سوی تو آمده است، تو را تکذیب کنند و آزار کنند و از دیار خویش بیرون کنند و با تو جنگ کنند و اگر من زنده باشم خدا را یاری می کنم»

«آنگاه سر پیش آورد و پیشانی پیمبر را ببوسید»

پس از آن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به خانه خویش رفت و از گفتار ورقه ثباتش بیفزود و غمش برفت.

گویند: از جمله سخن ها که خدیجه در افزودن ثبات پیمبر گفت این بود که ای پسر عم

توانی که وقتی جبریل آید با من بگویی؟

پیمبر گفت: «آری.»

و چون جبریل بیامد، پیمبر به خدیجه گفت: «اینک جبریل آمد» خدیجه گفت: «برخیز و

بر ران چپ من بنشین.»

و پیمبر برخاست و بر ران خدیجه نشست.

و خدیجه گفت: «او را می بینی؟»

پیمبر گفت: «آری»

خدیجه گفت: «بیا و بر ران راست من بنشین.»

و پیمبر بر آنجا بنشست.

خدیجه گفت: «او را می بینی.»

پیمبر گفت: «آری.»

خدیجه گفت: «بیا و در بغلم بنشین.» و پیمبر چنان کرد.

خدیجه گفت: «او را می بینی.»

پیمبر گفت: «آری.»

آنگاه خدیجه سرپوش برداشت و پیمبر در بغل او نشسته بود و گفت: «او را می بینی؟»

پیمبر گفت: «نه»

خدیجه گفت: «ای پسر عم، پایمردی کن و خوشدل باش به خدا این فرشته است و

شیطان نیست.»

این حدیث را از فاطمه دختر حسین علیه السلام روایت کرده اند با این افزایش که

خدیجه پیمبر را زیر پیراهن خویش جای داد و جبرئیل نمان شد و به پیمبر صلی الله

علیه و سلم گفت: «این فرشته است و شیطان نیست.»

ابن کثیر گوید: از ابوسلمه پرسیدم نخستین آیه قرآن که نازل شد چه بود؟

گفت: «یا ایها المدثر بود»

گفتم: می گویند: «اقراء باسم ربك الذی خلق بود.»

به من گفت: «جز آنچه پیمبر به من گفته با تو نمی گویم که او صلی الله علیه و سلم گفت: در حرا مجاور بودم، و چون مدت مجاورت به سر بردم فرود آمدم و به دل دره شدم و ندایی شنیدم و به راست و چپ و پشت سر و پیش رو نگریستم و چیزی ندیدم و چون به بالای سر نگریستم جبریل را دیدم که میان آسمان و زمین بر کرسی ای نشسته بود و بترسیدم.»

و دنباله سخن در روایت عثمان بن عمرو هست که پیمبر فرمود: پی خدیجه رفتم و گفتم: «مرا بپوشانید» و مرا بپوشانید و آب بر من افشاندند و این آیات نازل شد که

«یا ایها المشر، قم فانذر»

یعنی از جامه به خویش پیچیده برخیز و بترسان.

از هشام بن محمد روایت کرده اند که جبریل اول بار به شب شنبه و شب یکشنبه پیش پیمبر آمد آنگاه رسالت خدای را به روز دوشنبه آورد وضو و نماز را به او آموخت و «اقراء باسم ربک الذی خلق» را تعلیم داد، و پیمبر صلی الله علیه و سلم روز دوشنبه که وحی آمد چهل سال اشد.

ابوذر غفاری گوید: از پیمبر پرسیدم: «اول بار چگونه یقین کردی که پیمبر شده ای؟»

گفت: «ای ابوذر، به من دره مکه بودم که دو فرشته سوی من آمدند یکی بر زمین بود و دیگری میان زمین و آسمان بود، و یکیشان به دیگری گفت: «این همانست»

و دیگری گفت: «همانست»

گفت: «او را با یکی وزن کن» و مرا با یکی وزن کردند که بیشتر بودم.

پس از آن گفت: «او را با ده تن وزن کن» و مرا با ده تن وزن کردند و بیشتر بودم.

آنگاه گفت: «او را با صدتن وزن کن» و مرا با صدتن وزن کردند و بیشتر بودم.

آنگاه گفت: «او را با هزارتن وزن کن» و مرا با هزارتن وزن کردند و بیشتر بودم.

یکیشان به دیگری گفت: «شکم او را بشکاف» و شکم مرا بشکافت.

آنگاه گفت: «دل او را برون آر» یا گفت: «دل او را بشکاف» و دل مرا بشکافت و قطرات

خون از آن برآورد و بیفکند.

آنگاه دیگری گفت: «شکم او را بشوی و قلبش را بشوی» آنگاه آرامش را بخواست که

گویی صورت گربه ای سپید بود و آن را به دل من نهاد و گفت: «شکم او را بدوز» و

شکم مرا بدوختند و مهر نبوت میان و شانہ ام زدند و برفتند و گویی هنوز آنها را

می بینم.

از زهری روایت کرده اند که مدتی وحی از پیمبر خدا صلی علیه و سلم برید و سخت

غمین شد و سر قله کوه های بلند می رفت که خویشان را بیاندازد و چون به بالای کوه

می رفت جبریل بر او نمایان می شد و می گفت: «تو پیمبر خدایی» و دلش آرام

می گرفت.

پیمبر چنین گفته بود: «یک روز که به راه بودم فرشته ای را که در حراء پیش من می آمد دیدم که میان آسمان و زمین بر کرسی ای نشسته بود و سخت بترسیدم و پیش خدیجه بازگشتم و گفتم: «مرا بپوشانید» و مرا بپوشانید و این آیات نازل شد که یا ایهاالمدثر قم فانذر و ربک فکبر و ثبایک فطهر.

یعنی: ای جامه به خویش پیچیده، برخیز و بترسان، پروردگات را تکبیر گوی و لباس خویش را پاکیزه دار.

زهری گوید: نخستین آیتی که نازل شد اقرار با اسم ربک الذی خلق بود تا مالم یعلم.

ابوجعفر گوید: و چون خدا عزوجل اراده فرمود که پیمبر او محمد صلی الله علیه و سلم قوم را از عذاب خدای بیم دهد و از کفر و بت پرستی بازآرد و از نعمت پیمبری که به او داده بود سخن کند، پیمبر، نهانی با آنها که مورد اطمینان بودند سخن می کرد و چنانکه گفتند اند نخستین کسی که بدو ایمان آورد خدیجه رحمه الله علیه بود.

ابوجعفر گوید: نخستین چیزی که خدا از پی اقرار به توحید و بیزای از بتان واجب کرد نماز بود.

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که وقتی نماز بر پیمبر صلی الله علیه واجب شد جبرئیل بیامد و او بالای مکه بود و پاشنه خود را به زمین زد و چشمه ای بشکافت و جبریل علیه السلام وضو کرد و پیمبر می نگریست که جبریل می خواست تطهیر نماز را

بدو بیاموزد. پس از آن پیمبر نیز مانند جبریل وضو کرد و جبریل به نماز ایستاد و پیمبر چون او نماز کرد، و جبریل برفت و پیمبر پیش خدیجه رفت و وضو کرد تا تطهیر نماز را بدو تعلیم دهد و خدیجه مانند پیمبر وضو کرد، آنگاه پیمبر نماز کرد و خدیجه نیز مانند وی نماز کرد.

از انس بن مالک روایت کرده اند که چون هنگام نبوت پیمبر ما صلی الله علیه و سلم رسید، وی به کنار کعبه خفته بود و رسم چنان بود که قرشیان آنجا می خفتند و جبریل و میکائیل بیامدند و با هم گفتند: «فرمان درباره کیست؟»

آنگاه گفتند: «درباره سالار قوم است» و برفتند، و از سوی قبله درآمدند و سه فرشته بودند و پیمبر را یافتند که به خواب بود و او را به پشت برگردانیدند و شکمش را بشکافتند، آنگاه از آب زمزم بیاوردند و داخل شکم او را از شک و شرک و جاهلیت و ضلالت پاک کردند، پس از آن طشتی از طلا بیاوردند که پر از ایمان و حکمت بود و شکم و اندرون وی را از ایمان و حکمت پر کردند. آنگاه وی را سوی آسمان اول بالا بردند و جبریل گفت: «در بگشایید» و دربانان آسمان گفتند: «کیستی»

پاسخ داد: «جبریلم.»

گفتند: «و کی با تو هست؟»

گفت: «محمد»

گفتند: «مبعوث شده؟»

گفت: «آری.»

گفتند: «خوش آمدید و برای پیمبر دعا کردند»

و چون در آمد مردی تنومند و نکو منظر دید و از جبریل پرسید: «این کیست؟»

جبریل پاسخ داد: «این پدرت آدم است.»

پس از آن وی را به آسمان دوم بردند و جبریل گفت: «بگشایید» و همان سؤال را از او

رکدند و در همه آسمان سؤال و سخن همان بود. و چون درآمد دو مرد در آنجا بودند و

پیمبر پرسید: «ای جبریل اینان کیستند؟»

گفت: «یحیی و عیسی خاله زادگان تواند»

پس از آن وی را به آسمان سوم بردند و چون درآمد مردی آنجا بود و پیمبر پرسید: «ای

جبرئیل این کیست؟»

گفت: «این برادرت یوسف است، که از همه کسان زیباتر بود، چنانکه از ماه شب چهارده

ستارگان سر است.»

پس از آن وی را به آسمان چهارم بردند و مردی آنجا بود و پیمبر پرسید: «ای جبرئیل

این کیست؟»

جبرئیل جواب داد: «این ادريس است، و آیه «ورفعنا مکانا علیا» را بخواند.»

پس از آن وی را به آسمان پنجم بردند و مردی آنجا بود و پیمبر پرسید: «ای جبرئیل این کیست؟»

پاسخ داد: «این هارون است.»

پس از آن وی را به آسمان ششم برد و مردی آنجا بود و پیمبر پرسید: «ای جبرئیل این کیست؟»

پاسخ داد که این موسی است.

پس از آن وی را به آسمان هفتم برد و مردی آنجا بود و پیمبر پرسید: «ای جبرئیل این کیست؟»

گفت: «این پدرت ابراهیم است.»

پس از آن وی را به بهشت برد و در آنجا جویی بود که آب آن از شیر سپیدتر و از عسل شیرین تر بود و دوی سوی آن خیمه های مروارید بود. پرسید: ای جبرئیل این چیست؟
پاسخ داد: «این کوثر است که پروردگارت به تو عطا کرده و این مسکن های تو است.»

گوید: و جبرئیل به دست خویش از آن خاک برگرفت که مشک بود پس از آن به سوی سدره المنتهی رفت و نزدیک خدای عزوجل رسید که به اندازه یک تیر یا نزدیکتر بود و از نزدیکی پروردگار تبارت و تعالی اقسام در و یاقوت و زبرجد بر درخت نمودار بود.
آنگاه خدای به بنده خویش وحی کرد و به او فهم و علم داد و پنجاه نماز مقرر کرد.

و پیمبر در بازگشت به موسی گذشت که از او پرسید: «خدا بر امت تو چه مقرر فرمود؟»

پاسخ داد: «پنجاه نماز»

موسی گفت: «پیش خدای خویش بازگرد و برای امت خویش تخفیف بخواه که امت تو

از همه امت ها ضعیف تر است و عمر کوتاه تر دارد» و آن بلیات که از بنی اسرائیل دیده

بود به وی گفت.

پیمبر بازگشت و ده نماز از امت وی برداشته شد.

و باز به موسی گشت که گفت: برگرد و از پروردگارت تخفیف بگیر» و چنان کرد تا پنج

نماز باقی ماند.

و باز موسی گفت: «باز گرد و تخفیف بگیر».

پیمبر گفت: «دیگر باز نخواهم گشت» و در دل وی گذشت که باز نگردد که خدی

عزوجل فرموده بود: «سخن من باز نگردد و قضای من تغییر نپذیرد» اما نماز امت من ده

برابر تخفیف یافت.

انس گوید: «هرگز بویی، حتی بوی عروس را خوشتر از بوی پوست پیمبر خدا صلی الله

علیه دیدم که پوست خودم را به پوست او چسبانیدم و بو کشیدم.»

ابوجعفر گوید: گذشتگان اختلاف دارند که پس از خدیجه کی به پیمبر خدا صلی الله

علیه و سلم ایمان آورد و تصدیق او کرد.

بعضی ها گفته اند نخستین مردی که به پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم ایمان آورد علی بن ابی طالب علیه السلام بود.

ذکر بعضی گویندگان این سخن

از ابن عباس روایت کرده اند که اول کس که با پیمبر نماز کرد علی بود.

و هم از جابر روایت کرده اند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به روز دوشنبه مبعوث شد و علی به روز سه شنبه نماز کرد.

ابوحمزه گوید: از زید بن ارقم شنیدم که گفت: «اول کس که به پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم ایمان آورد، علی بن ابی طالب بود» و این را با نخعی گفتم و انکار کرد و گفت:

«نخستین کسی که اسلام آورد ابوبکر بود.»

از ابوحمزه وابسته انصار نیز روایت کرده اند که نخستین کسی که به پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم ایمان آورد علی بن ابی طالب بود.

عباد بن عبدالله گوید: شنیدم که علی بن ابی طالب می گفت: «من بنده خدا و برادر پیمبر

هستم و صدیق اکبرم که هر که پس از من این سخن گوید دروغگو باشد که من هفت

سال پیش از همه کسان با پیمبر نماز کردم.»

عقیف کندی گوید: به روزگار جاهلیت به مکه آمدم، و پی عباس بن عبدالمطلب منزل

گرفتم و چون آفتاب برآمد کعبه را نگریستم و جوانی بامد و به آسمان نظر کرد، آنگاه به

سوی کعبه رفت و رو به آن ایستاد و چیزی نگذشت که پسری بیامد و به طرف راست وی ایستاد و طولی نکشید که زنی بیامد و پشت سر وی ایستاد و چون به رکوع رفت پسر و زن رکوع کردند، پس از آن جوان سر برداشت و پسر و زن نیز سر برداشتند. آنگاه جوان سجده کرد و آن دو نیز سجده کردند.

من گفتم: «ای عباس این کاری بزرگ است، دانی که این کیست؟»

گفتم: «ندانم»

گفت: «این محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب برادرزاده من است می دانی این که با اوست کیست؟»

گفتم: «ندانم»

گفت: «این خدیجه دختر خویلد همسر برادرزاده من است، و برادرزاده ام به من گفته که آسمان به آنها گفته چنین کنند که می بینی، به خدا اکنون بر هه زمین کسی جز این سه نفر پیروان دین نیست.»

اسماعیل بن ایاس بن عقیف به نقل سخن جد خویش گفت: من مردی بازرگان بودم و در ایام حج به مکه رفتم و پیش عباس فرود آمدم و هنگامی که پیش وی بودم مردی بیامد و به نماز ایستاد و رو به کعبه داشت، و پس از آن زنی بیامد و به وی به نماز ایستاد، آنگاه پسری بیامد و با وی به نماز ایستاد.

گفتم: «ای عباس، این دین چیست که من آن را ندانم؟»

عباس گفت: «این محمد بن عبدالله است که گوید خدا وی را به ابلاغ این دین فرستاده و می گوید که گنج های کسری و قیصر از آن وی می شود. و این زن، همسر او خدیجه دختر خویلد است و ابن پسر، عموزاده ی وی علی بن ابی طالب است که بدو ایمان آورده است.»

گوید: ای کاش آن روز ایمان آورده بودم و مسلمان سومین بودم. ابوجعفر گوید: و همین روایت به مضمون دیگر هست که عقیف گوید: «عباس ابن عبدالمطلب دوست من بود و برای خرید عطر به یمن می آمد و در ایام حج می فروخت و یک روز که من با عباس در منی بودم مردی بیامد و وضو کرد و به نماز ایستاد پس از آن زنی بیامد و وضو کرد و پهلوی وی به نماز ایستاد، پس از آن جوانی بیامد و وضو کرد و پهلوی وی به نماز ایستاد.»

به عباس گفتم: «این کیست؟»

گفت: «این محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب برادرزاده من محمد بن عبدالله عبدالمطلب است و می گوید که خدا او را به پیمبری فرستاده و این برادر زاده من علی بن ابی طالب است که پیرو دین او شده و این، زن او خدیجه دختر خویلد است که بر دین اوست»

عفیف از آن پس که ایمان آورد و اسلام در قلب وی رسوخ یافت می گفت: «ای کاش مسلمان چهارمین من بودم.»

از ابوحازم مدنی و هم از کلبی روایت کرده اند که علی نخستین کسی بود که اسلام آورد.

کلبی گوید: «علی وقتی اسلام آورد که هفت سال داشت.» از ابن اسحق روایت کرده اند که اولین ذکوری که اسلام آورد و تصدیق دین خدا کرد علی بن ابی طالب بود و آن هنگام ده ساله بود و از عمت ها که خداوند به وی داده بود این بود که پیش از اسلام در کنار پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بود.

از ابن الحجاج روایت کرده اند که از نعمت های خدا درباره علی بن ابی طالب و نیکی ها که درباره وی اراده فرموده بود این بود که قرشیان دچار سختی شدند و ابوطالب نانخور بسیار داشت و پیامبر صلی الله علیه و سلم به عموی خود عباس که از همه بنی هاشم مالدار تر بود گفت: «ای عباس، برادرت ابوطالب نانخور بسیار دارد و مردم چنانکه می بینی به سختی افتاده اند بیا برویم بار او را سبک کنیم من یکی از پسران او را می گیرم و تو هم یکی را بگیر.»

عباس پذیرفت و پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «می خواهیم بار تو را سبک کنیم تا این سختی از مردم برود.»

ابوطالب گفت: «عقیل را پیش من بگذارید و هر چه خواهید کنید.» پیمبر صلی الله علیه و سلم علی را گرفت و به خانه خود برد و عباس جعفر را به خانه خود برد و علی بن ابی طالب همچنان با پیمبر خدای بود تا خداوند او را مبعوث کرد و علی به او ایمان آورد و جعفر همچنان پیش عباس بود تا اسلام آورد و از او بی نیاز شد.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به وقت نماز به دره های مکه می رفت و علی بن ابی طالب نیز نهانی از پدر و همه عمان خویش با وی همراه می شد و نماز می کردند و چون شب می شد باز می گشتند و مدتی بر این حال بودند و یک روز که نماز می کردند ابوطالب آنها را بدید و به پیمبر خدای گفت: «برادرزاده ام این دین تو چیست؟»

پیمبر خدای پاسخ داد: «این دین خدا و فرشتگان و پیمبران و دین پدر ما ابراهیم است که خدا مرا به ابلاغ آن مبعوث کرده و سزاوار است که تو نیز دعوت مرا بپذیری و در این کار کمک کنی.»

ابوطالب گفت: برادر زاده ام نمی توانم از دین خود و پدرانم برگردم اما تا زنده ام کسی با تو بدی نتواند کرد.»

روایت دیگری از ابن اسحاق هست به این مضمون که ابوطالب به علی گفت: «پسر جان این دین چیست که پیرو آن شده ای؟»

پاسخ داد: «پدر جان به خدا و پیامبران او ایمان آورده ام و به دین محمد گرویده ام و با او نماز می کنم.»

ابوطالب گفت: «او تو را به خیر دعوت می کند تابع او باش.»

از مجاهد روایت کرده اند که علی ده ساله بود که مسلمان شد و اقدی گوید: «اصحاب ما اتفاق دارند که علی یکسال پس از آنکه پسر خوانده شد مسلمان شد و دوازده سال در مکه بود.»

بعضی دیگر گفته اند: «نخستین مردی که ایمان آورد ابوبکر بود.»

عمرو بن عبسه گوید: «پیمبر در عکاظ بود که پیش وی رفتم و گفتم ای پیمبر خدا کی تابع تو شده است؟»

پیمبر فرمود: «دو مرد پیرو من شده اند یک آزاد و یک غلام. ابوبکر و بلال.»

گوید: «در آن موقع من اسلام آوردم و مسلمان چهارمین بودم.»

جبیر بن نفیر گوید: «ابوذر و ابن عبسه هر دو می گفتند ما مسلمان چهارمین هستیم و پیش ما به جز پیمبر و ابوبکر و بلال کس مسلمان نبود، و هیچکدام نمی دانستند دیگری کی اسلام آورده است.»

از مغیره بن ابراهیم نیز روایت کرده اند که اول کسی که اسلام آورد ابوبکر بود.

بعضی ها گفته اند که پیش از ابوبکر گروهی دیگر اسلام آورده بودند.

محمد بن سعد گوید: به پدرم گفتم: «ابوبکر اول از همه اسلام آورد؟»
گفت: «نه بیشتر از پنجاه کس پیش از او اسلام آورده بودند ولی اسلام وی از ما بهتر بود.»

بعضی دیگر گفته اند: «نخستین کسی که به پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم ایمان آورد زیدبن حارثه وابسته وی بود»

از زهری پرسیدند: «نخستین مسلمان کی بود؟»

گفت: «از زنان خدیجه و از مردان زیدبن حارثه.»

از محمد بن عمرو نیز روایی به همین مضمون هست که زیدبن حارثه وابسته پیامبر خدا اول ذکوری بود که پس از علی بن ابی طالب مسلمان شد پس از آن ابوبکر بن ابی قحافه مسلمان شد و اسلام خویش را آشکار رد و قوم خویش را به سوی خدا عزوجل دعوت کرد.

گوید: ابوبکر مردم دار بود و نسب قرشیان را نیک می شناخت و نیک و بد آنها را خوب می دانست و مردی بازرگان و نیکخوی بود و مردم قومش به سبب علم و تجارت و نیک محضری پیش وی می شدند و کسانی را که به آنها اطمینان داشت به اسلام دعوت می کرد و عثمان بن عفان و زبیر بن عوام و عبدالرحمان بن عوف و سعد ابن ابی وقاص و طلحه بن عبیدالله به دست وی مسلمان شدند و چون دعوت وی را پذیرفتند، آنها را

پیش پیمبر آورد که به مسلمانی گرویدند و با وی نماز کردند و این هشت نفر زودتر از همه مسلمان شدند و نماز کردد و تصدیق پیمبر خدا کردند، پس از آن کسان دیگر از زن و مرد به اسلام روی آوردند و سخن اسلام در مکه رواج گرفت.

واقدی گوید: یاران ما اتفاق دارند که نخستین مسلمان خدیجه بود که به پیمبر گروید و تصدیق او کرد، ولی درباره ابوبکر و علی و زید بن حارثه اختلاف هست که کدام یکیشان زودتر مسلمان شد.

و هم واقدی گوید: خالد بن سعید بن عاص پنجمین مسلمان بود. ابوذر را نیز مسلمان پنجمین یا چهارمین گفته اند.

عمرو بن عبسه سلمی را نیز مسلمان چهارمین یا پنجمین دانسته اند.

گوید: درباره این کسان اختلاف هست که کدامشان اول مسلمان شدند و روایت های بسیار در این باب هست و هم در باره کسان بعدی که گفتم اختلاف هست.

محمد بن عبدالرحمن بن نوفل گوید: اسلام زبیر از پی ابوبکر بود، و او چهارمین یا پنجمین مسلمان بود.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که خالدی بن سعید بن عاص و زنش همینه دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاضه خزاعی پس از گروهی دیگر اسلام آوردند.

سه سال پس از مبعث پیغمبر صلی الله علیه و سلم خدای عزوجل بدو فرمان داد که کار دین را آشکار کند و به دعوت پردازد و فرمود:

«فاصدع بما تؤمروا عرض عن المشركين»

یعنی: آنچه را دستور داری آشکار کن و از مشرکان روی بگردان.

و پیش از آن در سه سال اول مبعث کار دین نهائی بود.

و نیز خداوند عزوجل فرمود:

«و انذر عشیرتک الاقربین، و اخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین، فان عصوک فقل

انی بر مما تعملون»

یعنی: و خویشان نزدیکت را بترسان، برای مؤمنانی که پیرویت کرده اند، جنبه ملایمت

گیر، اگر نافرمانیت کردند بگو من از اعمالی که می کنید بیزارم.

گوید: و یاران پیغمبر به وقت نماز به دره ها می رفتند و نهان از قوم نماز می کردند. یک

روز که سعد بن ابی وقاص و جمعی از مسلمانان در یکی از دره های مکه نماز می کردند

جماعتی از مشرکان نماز کردن آنها را بدیدند و نپسندید و عیب گرفتند و کار به زد و

خورد کشید و سعد بن ابی وقاص یکی از مشرکان را با استخوان شتری بزد و سر او

بشکست و این نخستین خونی بود که در اسلام ریخته شد.

از ابن عباس روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم روزی بر صفا بالارفت و ندا داد و قریشان براو فراهم شدند و گفتند «تو را چه می شود؟»

گفت: «اگر به شما خبر دهم که دشمن صبحگاه یا شبانگاه می رسد آیا سخن مرا باور می کنید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «من شما را از عذابی سخت که در پیش دارید بیم می دهم.»
ابولهب گفت: «برای همین ما را فراهم کردی؟» و خدا عزوجل سوره ابولهب را نازل فرمود که:

«تبت یذا ابی لهب و تب، ما اغنی عنه ماله و ما کسب، سیصلی نارا ذات لهب، و امراته حماله الحطب، فی جیدها جبل من مسد»

یعنی: دست های ابی لهب زین کند و زیان کرده است. مال وی و آنچه به دست آورده کاری برایش نساخت، به زودی وارد آتشی شعله ور می شود با زنش که بار کش هیزم است و تنابی تابیده به گردن دارد.

و هم از ابن عباس روایتی دیگر هست که چون آیه و انذر عشیرتک الاقربین نازل شد پیمبر بر صفا بالا رفت و ندا داد و مردم گفتند: «این کیست که بانگ می زند؟»

گفتند: «محمد است.»

آنگاه پیامبر گفت: «ای بنی عبدالمطلب، ای بنی عبد مناف» و چون قوم فراهم آمدند، گفت: «اگر بگویم در دامن این کوه سپاهی هست، گفته مرا باور می کنید؟»

گفتند: «تا کنون دروغی از تو نشنیده ایم.»

گفت: «پس شما را از عذاب سختی که در پیش دارید بیم می دهم.»

ابولهب گفت: «برای همین ما را فراهم آوردی؟» و سوره تبت یدالابی لهب نازل شد.

از علی بن ابی طالب روایت کرده اند که چون آیه «و انذر عشیرتک الاقریین» نازل شد پیامبر مرا بخواست و گفت: «خدا فرمان داده که نزدیکان خود را بیم دهم و سخت

دلگیرم که می دانم وقتی سخن آغاز کنم، با من بدی می کنند، و خاموش ماندم تا جبریل آمد و گفت: ای محمد، اگر آنچه را فرمان یافته ای انجام ندهی خدا عذابت می کند.

اینک طعامی بساز و ران گوسفندی بر آن نه و ظرفی پر از شیر کن و بنی عبدالمطلب را فراهم آر که با آنها سخن کنم و فرمانی را که دارم برسانم.»

گوید: آنچه فرموده بود بکردم و قوم را بخواندم که چهل تن، یکی کمتر یا بیشتر، بودند و عمان وی ابوطالب و حمزه و عباس و ابولهب در آن میان بودند و چون آن پیش

آوردم پیامبر صلی الله علیه و سلم پاره گوشتی برگرفت و به دندان پاره کرد و در اطراف ظرف انداخت و گفت: «به نام خدای آغاز کنید.»

گوید: قوم غذا خوردند و چیزی کم نبود، قسم به خدایی که جان من به فرمان اوست، غذایی را که برای همه آورده بودم یکشان می خورد.

پس از آن پیمبر فرمود: «قوم را نوشیدنی بده.»

«ظرف شیر را بیاوردم و نوشیدند تا سیراب شدند، قسم به دا که همه ظرف خوراک یکیشان بود، و چون پیمبر خواست با آنها سخن کند ابولهب پیشدستی کرد و گفت: «رفیقان شما را جادو کرد.»

و قوم متفرق شدند و پیمبر با آنها سخن نکرد.

گوید: «روز دیگر پیمبر به من گفت: «این مرد چنانکه دیدی در سخن پیشدستی کرد و قوم متفرق شدند باز طعامی فراهم کن و قوم را دعوت کن.»

من نیز چنان کردم و کسان بخواندم و پیمبر گفت تا غذا بیاوردم و چنان کرد که روز پیش کرده بود و غذا بخوردند و چیزی کم نبود و از شیر بنوشیدند تا همگی سیراب شدند.

پس از آن پیمبر صلی علیه و سلم سخن آغاز کرد: «ای بنی عبدالمطلب، به خدا هیچکس از مردم عرب چیزی بهتر از آنچه که من آورده ام برای قوم خویش نیاورده است، من برای شما خیر دنیا و آخرت را آورده ام و خدای متعال مرا فرامان داده که شما را به

سوی آن بخوانم، کدامتان مرا در این کار یاری می کنید که برادر و وصی و جانشین من باشید؟»

گوید: و قوم خاموش ماندند و من که از همه خردسال تر بودم گفتم: «ای پیمبر خدا من پشتیبان تو خواهم بود»

و او گردن مرا بگرفت و گفت: «این برادر و وصی و جانشین من است، مطیع وی باشید.»

گوید: و قوم خندان برخاستند و به ابوطالب می گفتند: به تو گفت که از پسرت اطاعت کنی.

ربیع بن ناجد گوید: یکی به علی علیه السلام گفت: «ای امیر مؤمنان چطور میراث پسرعمویت به تو رسید و به عمویت نرسید؟»

علی گفت: «بیایید» و سه بار گف تا مردم فراهم شدند و گوش دادند آنگاه گفت: «پیمبر

بنی عبدالمطلب را که همه کسان وی بودند بخواند که هر یکیشان یک بزغاله می خورد

و یک ظرف شیر می نوشید و اندک غذایی برای آنها ساخته بود که بخوردند تا سیر

شدند و غذا مانند اول بود، گویی دست نخورده بود، پس از ظرف شیری خواست که

بنوشیدند تا سیراب شدند و همه ی شیر به جای بود، گویی کس دست نزده بود و

ننوشیده بود.

«پس از آن سخن کرد و گفت: ای بنی عبدالمطلب، من به سوی شما به خصوص و به سو همه مردم مبعوث شده ام و کار دعوت مرا دیده اید، کدامتان با من بیعت می کنید که برادر و یار و وارث من باشید؟»

گوید: و کس برنخواست و من که از همه خردسال تر بودم برخاستم و پیمبر به من گفت: «بنشین»

«پس از آن سخن خویش را تکرار کرد و سه بار گفت و هر بار من برخاستم و گفتم: «بنشین»

«و چون بار سوم شد دست خویش به من زد، همین سبب بود که من به جای عمویم وارث پسرعمویم شدم.»

ابن اسحاق گوید: و چون پیمبر دعوت خدای آشکار کرد و قوم را به اسلام خواند، قومه از او دوری نگرفتند و رد نکردند تا وقتی که از خدایان آنها عیب گرفت که به انکار وی برخاستند و بر ضد او همسخن شدند و ابوطالب به حمایت وی برخاست و پیمبر در کار دعوت بود و چیزی مانع او نبود.

و چون قرشیان دیدند که پیمبر از دعوت باز نمی ماند و ابوطالب از او حمایت می کند گروهی از اشراف قریش و از جمله عتبه بن ربیع و شبیه بن ربیع و ابوالبختری ابن هشام و اسود بن مطلب و ولید بن مغیره و ابوجهل بن هشام و عاص بن وائل و نبیه و

منبه پسران حجاج پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «ای ابوطالب برادرزاده ات ناسزای خدایان ما می گوید و بر دین ما عیب می گیرد و عقول ما را سبک می شمارد و پدرانمان را گمراه می کند، یا وی را از ما بدار یا او را به ما واگذار که تو نیز مانند ما مخالف اویی.»

و ابوطالب سخنی ملایم با آنها گفت که برفتند و پیمبر همچنان در کار دعوت خویش بود، و کار بالا گرفت و کسان کینه توز شدند و قرشیان درباره پیمبر سخن بسیار کردند و همدیگر را بر ضد وی ترغیب کردند.

آنگاه باز دیگر جمعی از قرشیان پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «ای ابوطالب تو به سن و شرف و مقام پیش ما ممتازی، از تو خواستیم که برادر زاده ات را از ما بازداری و بازداشتی، به خدا نمی توانیم دید که پدران ما را ناسزا گوید و عقول ما را سبک شمارد و از خدایان ما عیب گیرد یا او را از ما بدار یا بر ضد تو و او بر خیزیم تا یکی از دو گروه از میان برود.»

و چون قرشیان برفتند ابوطالب از خلاف و دشمنی قوم بیمناک شد که نمی خواست پیمبر خدا را تسلیم کند یا از یاری او دست بدارد.

از سدی روایت کرده اند که گروهی از قرشیان فراهم آمدند و ابوجهل بن هشام و عاص بن وائل و اسود بن عبدالمطلب و اسود بن عبد یغوث و کسانی دیگر از پیران قوم، نیز

در آن میان بودند و با همدیگر گفتند پیش ابوطالب برویم و درباره محمد گفتگو کنیم که انصاف ما دهد و او را از ناسزاگویی خدیان ما باز دارد، ما نیز وی را با خدایانش واگذاریم که بیم داریم این پیر بمیرد و نسبت به محمد کاری از ما سرزند و عربان عیب ما گویند که وی را رها کردند تا عمویش بمرد و بر ضد او برخاستند.

گوید: و یکی را که مطلب نام داشت پیش ابوطالب فرستادند که گفت: «اینک پیران و اشراف قوم می خواهند تو را ببینند.»

ابوطالب گفت: «آنها را بیار» و چون بیامدند گفتند: «ای ابوطالب تو بزرگ و سالار مایی در حق ما انصاف کن و برادرزاده ات را از ناسزاگویی خدیان ما بازدار و ما نیز او را با خدایان واگذاریم.»

گوید: ابوطالب کس فرستاد و پیمبر خدا بیامد و بدو گفت: «برادرزاده من، اینان سران و پیران قومند و از تو انصاف می خواهند که به خدایانشان ناسزا نگویی و آنها نیز تو را با خدایانت واگذارند.»

پیمبر خدای گفت: «آنها را به چیزی می خوانم که از دین خودشان بهتر است.»

ابوطالب گفت: «به چه می خوانی؟»

گفت: «می خواهم کلمه ای بگویند که عرب مطیع آنها شود و بر عجم تسلط یابند.»

گوید: «ابوجهل گفت: آن چیست، که ده برابر آن بگوییم.»

گفت: «بگوید لاله الا الله»

گوید: نپذیرفتند و گفتند چیزی جز این بخواه.

پیمبر گفت: «اگر خورشید را بیاورید و در دست من بگذارید جز این نخواهم.»

گوید: «قرشیان خشمگین شدند و برخاستند و گفتند: به خدا به تو و خدایانت که چنین

فرمانت داده اند ناسزا خواهیم گفت.» و خدا در قرآن فرمود:

«و انطلق الملاء منهم ان امشوا و اصبروا علی آلهتکم ان هذا الشیئی یراد، ماسمعنا بهذا فی

الملة الاخره ان هذا الاختلاق»

یعنی: و بزرگانشان برفتند (و گفتند) که بروید و با خدایانتان بسازید که این چیزی

مطلوب است، چنین چیزی از ملت دیگر نشنیده ایم و این به جز تزویر نیست.

و ابوطالب به پیمبر گفت: «برادر زاده سخن ناحق به آنها نگفتی» و پیمبر او را دعوت

کرد و گفت: کلمه ای بگو که روز رستاخیز شاهد تو باشم بگو: «لا اله الا الله»

گفت: «اگر عربان عیب نمی گرفتند و نمی گفتند از مرگ بیمناک بود، این کلمه را

می گفتم، اما پیرو دین پیران قوم هستم.»

ابن عباس گوید: وقتی ابوطالب بیمار شد گروهی از قرشیان پیش وی شدند و ابوجهل

نیز از آن جمله بودند و گفتند: «برادرزاده ات خدایان ما را ناسزا می گوید و چنین و

چنان می کند و فلان و بهمان می گوید، او را از این کار باز دار.»

ابوطالب پیمبر را بخواست و چون او بیامد میان ابوطالب و قوم به اندازه نشستن یک کس جای بود و ابو جهل بیم کرد که اگر پیمبر پهلوی ابوطالب نشیند او رقت کند، و برجست و آنجا نشست و پیمبر خدا نزدیک عموی خویش جایی برای نشستن نیافت و نزدیک در نشست.

ابوطالب بدو گفت: «برادر زاده قومت از تو شکارت دارند که ناسزای خدایان آنها می گویی». و قرشیان بسیار سخن کردند و پیمبر سخن کرد و گفت: «می خواهم کلمه ای بگویند که عربان مطیعشان شوند و عجمان باج گذارشان باشند.»

این سخن در قوم اثر کرد و گفتند: «ده کلمه می گوئیم، آن کلمه چیست؟»

پیمبر گفت: «بگویند لا اله الا الله»

و قوم خشمگین برخاستند و گفتند: «می خواه همه خدایان را یکی کند.»

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان با ابوطالب آن سخنان بگفتند و برفتند کس پیش پیمبر فرستاد و چون بیامد به وی گفت: «برادر زاده من قومت آمده بودند و چنین و چنان می گفتند، مرا و خودت را حفظ کن و پیش از طاعت من بر من بار مکن.»

و چون پیمبر این سخنان بشنید پنداشت که عمویش درباره او تغییر رأی داده و از یاری وی دست خواهد کشید و گفت: «عموجان اگر خورشید را به دست راست من و ماه را

به دست چپ من نهند از این کار چشم بپوشم چشم نخواهم پوشید تا خدا آن را غالب کند یا در این راه هلاک شوم.»

پیمبر خدا از پس این سخنان اشک ریخت و بگریست و رفتن آغاز کرد، و ابوطالب او را پیش خواند و چون بیامد گفت: «برادر زاده برو و هر چه می خواهی بگو به خدا هرگز تو را تسلیم نمی کنم.»

گوید: وقتی قرشیان دیدند که ابوطالب از یاری پیمبر خدا دست بر نمی دارد و سردشمنی و جدایی آنها دارد عماره بن ولید بن مغیره را پیش وی بردند و گفتند: «ای ابوطالب اینک عماره بن ولید نیک منظرتر و شاعرترین جوان قریش، او را بگیر که عقل و کمک وی در خدمت تو باشد و فرزند خوانده تو شود و برادرزاده ات را که از دین تو و پدرانته بریده و جماعت قوم را به پراکندگی داده و عقولشان را سبک شمرده به ما تسلیم کن که او را بکشیم که مردی در مقابل مردی باشد.»

ابوطالب گفت: «حقا چه بد می کنید، پسر خودتان را به من می دهید که او را غذا دهم و پس خویش را به شما دهم که او را بکشید. به خدا هرگز چنین نخواهد شد.»

مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف گفت: «به خدا ای ابوطالب، قومت با تو انصاف می کنند و کوشش دارند کاری نکنند که ناخوشاین تو باشد اما سر قبول نداری.»

ابوطالب در جواب مطعم گفت: «به خدا با من انصاف نمی کنند ولی تو قوم را بر ضد من تأیید می کنی، هر چه می خواهی بکن.»

گوید: «در این موقع بود که کار بالا گرفت و کسان به مخالفت همدیگر برخاستند و سخنان درشت گفتند.»

و چنان شد که هر یک از قبایل قریش بر ضد مسلمانان خویش برخاستند و به شکنجه آنها پرداختند مگر از دین خویش بازآیند، ولی خدا عزوجل پیمبر خویش را در پناه ابوطالب از آسیب آنها محفوظ داشت.

ابوطالب چون رفتار قریش را بدید با بنی هاشم و بنی عبدالمطلب سخن کرد و آنها را به حمایت از پیمبر خدای خواند و آنها نیز با وی در حمایت پیمبر همسخن شدند مگر ابولهب که سرخلاف داشت و ابوطالب از رفتار قوم خویش خوشدل شد و آنها را ستایش کرد و مدح پیمبر خدای گفت تا در کارشان استوار شوند.

عروه بن زبین ضمن نامه ای به عبدالملک بن مروان نوشته بود که وقتی پیمبر خدای قوم خویش را به هدایت و نور واند در آغاز کار با وی دشمنی نکردند و امید بود که سخنان وی را بشنوند ولی چون از بتان آنها به بدی سخن آورد، جمعی از توانگران قریش که از طائف آمدند منکر وی شدند و کسان خویش را بر ضد او ترغیب کردند و عامه مردم از او دوری گرفتند مگر اندکی که خدایشان محفوظ داشت و مدتی بر این حال بود.

«پس از آن سران قریش همسخن شدند که فرزندان و برادران و افراد قبیله خویش را از مسلمانی بگردانند و کار پیروان پیامبر سخت شد و بعضی از دین خود بگشتند و بعضی دیگر را خدا حفظ کرد. و چون کار بر مسلمانان سخت شد پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بفرمود تا به سرزمین حبشه روند که در آنجا پادشاهی پارسا بود که او را نجاشی می گفتند و کس به قلمرو او ستم نمی دید و سرزمین حبشه محل تجارت قرشیان بود، و چون مسلمانان در مکه آزار دیدند بیشترشان به آنجا رفتند و پیامبر بماند و قرشیان همچنان با مسلمانان بدرفتاری می کردند تا اسلام در مکه رواج یافت و کسانی از اشراف قریش به مسلمانی گرویدند.

ابوجعفر گوید: در شمار کسانی که بار اول به حبشه مهاجرت کردند اختلاف است، بعضی ها گفته اند یازده مرد و چهار زن بودند. از حارث بن فضیل روایت کرده اند که مهاجران حبشه نهانی برون شدند و یازده مرد و چهار زن بودند و سواره و پیاده به شعبیه رسیدند و خدا مسلمانان را توفیق داد که وقتی آنجا رسیدند دو کشتی از تجار آماده بود که آنها را به نصف دینار سوی حبشه برد. سفرشان در رجب سال پنجم بعثت پیامبر بود. قرشیان به تعاقب آنها برخاستند و چون به دریا رسیدند مسلمانان رفته بودند و به آنها دست نیافتند و چون مسلمانان به حبشه رسیدند آسوده شدند و کسی متعرض دین آنها نبود.

از محمد بن سعد واقدی روایت کرده اند که زنان و مردان مهاجر حبشه اینان بودند:

عثمان بن عفان با زنش رقیه دختر پیمبر خدای.

ابو حذیفه بن عتبه بن ربیعہ با زنش سهله دختر سهیل بن عمر.

زبیر بن عوام بن خوئلد بن اسد.

مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار.

عبدالرحمان بن عوف بن عبد عوف بن حارث بن زهره.

ابو سلمه بن عبدالاسد بن هلال بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم با زنش ام سلمه دختر

ابی امیه بن مغیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم.

عثمان بن مظعون جمحی.

عامر بن ربیعہ عنزی با زنش لیلی دختر ابی خثمه.

ابی سیره بن ابی رهم بن عبدالعزی عامری.

حاطب بن عمرو بن عبد شمس.

سهیل بن بیضا از بنی حارث بن فھر.

عبدالله بن مسعود هم پیمان بنی زهره.

ابوجعفر گوید: بعضی دیگر گفته اند مسلمانانی که سوی حبشه مهاجرت کردند به جز فرزندان کوچکی که همراه داشتند یا آنجا متولد شدند، اگر عمار بن یاسر را نیز جزو آنها شماریم، هشتاد و دو کس بودند، اما در مهاجرت عمار تردید هست.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیامبر خدا دید که مسلمانان در محنت و عذابند و او به اراده خدا و در حمایت ابوطالب محفوظ بود، اما نمی توانست مسلمانان را از بلیه نگهدارد به آنها گفت: «سوی حبشه روید که در آنجا پادشاهی هست که کس از او ستم نبیند، تا خداوند شما را گشایش دهد» و یاران پیامبر برفتند و این اول هجرت بود که در اسلام رخ داد.

گوید و نخستین کسانی که به هجرت حبشه رفتند اینان بودند:

از بنی امیه بن عبد شمس بن عبد مناف: عثمان بن عفان با زنش رقیه دختر پیامبر خدای.

از بنی عبد شمس: ابوحدیفه بن عتبہ بن ربیعہ با زنش سهله دختر سهیل بن عمرو.

از بنی اسد بن عبدالعزی بن قصی: زبیر بن عوام.

و دنباله روایت ابن اسحاق همانند روایت واقدی است، جز اینکه پس از نام ابو سبره بن

ابی رهم گوید: و به قولی ابو حاطب بن عمرو، که گویند اول کس بود که سوی حبشه

رفت.

و نیز در روایت ابن اسحاق، اولین مهاجران حبشه ده نفر بوده اند.

گوید: پس از آن جعفر بن ابی طالب برون شد و مسلمانان پیوسته برفتند و در سرزمین حبشه فراهم آمدند، بعضی زن خود را نیز برده بودند و بعضی دیگر تنها رفته بودند که همگی هشتاد و دو کس بودند.

ابو جعفر گوید: و چون یاران پیمبر به سوی حبشه مهاجرت کردند و او صلی الله علیه و سلم در مکه آشکار و نهان کسان را سوی خدا می خواند و در پناه ابوطالب و بنی هاشم از آسیب مصون بود و قرشیان به او دسترس نداشتند وی را به جادوگری و کاهنی و جنون متهم کردند و گفتند شاعر است و هر که را بیم داشتند سخنان او را بشنود و مسلمان شود از دیدن او باز می داشتند.

از عبدالله بن عمرو بن عاص پرسیدند که دشمنی قرشیان با پیمبر خدای چگونه بود؟ گفت: «من حضور داشتم و اشراف قریش در حجر بودند و از پیمبر خدا سخن آوردند و گفتند: هرگز با کسی چون این مرد مدارا نکردیم که عقول ما را سبک شمارد و پدرانمان را ناسزا گوید و دینمان را تحقیر کند و جمعیتمان را به تفرقه اندازد و به خدایانمان بد گوید، حقا که با وی تحمل بسیار کرده ایم.»

گوید در آن اثنا که این سخنان می گفتند پیمبر نمودار شد و پیامد تا به حجر الاسود دست زد، آنگاه به طواب کعبه پرداخت و از مقابل قوم گذشت و یکیشان سخنی به گوشه دار با او گفت که اثر آن در چهره اش نمودار شد و برفت و چون بار دیگر بر قوم

گذشت، باز سخنی گوشه دار گفتند که بیاستد و گفت: «ای گروه قرشیان می شنوید، به خدایی که جان محمد به فرمان اوست سرانجام کشته خواهید شد.»

گوید: و سخن وی در قوم اثر کرد و خاموش ماندن و کسانی که پیش از آن نسبت به او سخت تر از همه بودند با ملایمت گفتند: «ای ابوالقاسم به خوشی برو تو هیچوقت سبک نبوده ای.»

گوید: و پیغمبر برفت و روز دیگر جماعت در حجر بودند و من نیز بودم و با همدیگر می گفتند: «درباره ی وی سخن می کردید و چون سخنی ناخوشایند گفت او را رها کردید.»

قوم در این سخن بودند که پیغمبر پیامد و همگی برجستند، و وی را احاطه کردند و می گفتند: «تو بودی که چنین و چنان گفتی و دین و خدایان ما را تحقیر کردی.» پیغمبر خدا می گفت: «آری منم که چنین گفته ام.»

و یکیشان را دیدم که اطراف ردای او را گرفته بود و به سختی می کشید و ابوبکر صدیق به دفاع از او برخاست و گریان گفت: «آیا کسی را که می گوید پروردگار من خدای یگانه است را می کشید؟» و قریشیان وی را رها کردند و این سخت ترین رفتاری بود که از قرشیان نسبت به وی دیدم.

ابن اسحاق گوید: یک روز ابوجهل بن هشام بر پیمبر صلی الله علیه و سلم گذشت و او به نزدیک صفا نشسته بود و او را آزار داد و ناسزا گفت و از دین او عیب گرفت و پیمبر خاموش ماند و چیزی با او نگفت و کنیز عبدالله بن جدعان تیمی که در منزل وی بر بالای صفا بود این را بشنید.

گوید: ابوجهل برفت و به نزدیک کعبه در مجلس قریش بنشست و چیزی نگذشت که حمزه بن عبدالمطلب که کمان خویش را به دوش داشت از شکار برگشت؛ و رسم وی چنان بود که چون از شکار بر می گشت به خانه نمی رفت تا بر کعبه طواف بود و از پی طواف به مجلس قریش می ایستاد و سلام می گفت و با آنها سخن می کرد. حمزه از همه قرشیان دلیرتر بود و آن روز وقتی که پیمبر از جای برخاسته بود و به خانه خویش رفته بود حمزه بر کنیز ابن جدعان گذشت که به او گفت: «ای ابوعمار که کاش دیده بودی که برادرزاده ات محمد، همین پیش، از دست ابوالحکم بن هشام چه کشید که اینجا نشسته بود و ابوالحکم را ناسزا گفت و رفتار ناروا کرد و برفت و محمد چیزی با او نگفت»

گوید: حمزه از خشم سرخ شد و شتابان برفت و پیش کس نایستاد و برای درآویختن با ابوجهل آماده شده بود، و چون به مسجد درآمد او را بدید که در مجلس قوم نشسته بود سوی او رفت و با کمان بزد و سر او را شکست و گفت: «تو به محمد ناسزا می گویی و

ندانی که من بر دین او هستم و هر چه او گوید من نیز گویم؟ اگر توانی با مقابله من
برخیز.»

گوید و کسانی از مردان بنی مخزوم به یاری ابوجهل برخاستند، اما ابوجهل گفت: «یا ابو
عمارہ کاری نداشته باشید که من به برادرزاده اش ناسزای زشت گفته ام.»

و حمزه اسلام آورد و قرشیان بدانستند که پیمبر نیرو گرفته و حمزه از او دفاع می کند،
و از آزار پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم دست برداشتند.

از یحیی بن عروه بن زبیر نقل کرده اند که نخستین کس که در مکه قرآن آشکار خواند

عبدالله بن مسعود بود. گوید: «روزی یاران پیمبر فراهم بودند و گفتند قرشیان تا کنون
قرآن آشکارا نشنیده اند، کیست که قرآن را به گوش آنها برساند؟»

عبدالله بن مسعود گفت: «من این کار را می کنم.»
گفتند: «بیم داریم که تو را آسیب رسانند، می خواهیم مردی به این کار قیام کند که

عشیره ای داشته باشد که از او حمایت کنند.»

ابن مسعود گفت: «بگذارید بروم که خدا از من حمایت می کند.»

گوید: ابن مسعود نیمروز به مقام ابراهیم آمد و قرشیان در مجالس خویش بودند و با
صدای بلند گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم» و قرائت سوره الرحمان را آغاز کرد و

همچنان ادامه داد. قرشیان گوش دادند و گفتند: «ابن ام عبد چه می گوید؟»

بعضیشان گفتند: «چیزی از قرآن محمد می خواند» و برخاستند و او را سیلی زدن گرفتند و او همچنان می خواند. عاقبت به نزد یاران خویش بازگشت، و چهره اش خونین شده بود و با او گفتند: «بیم داشتیم که با تو چنین کنند.»

ابن مسعود گفت: «دشمنان خدا هرگ مانند امروز در نظر من خوار نبوده اند و اگر خواهید فردا نیز کار خود را تکرار می کنم.»

گفتند: «بس است، چیزی را که خوش نداشتند به گوش آنها رسانیدی.»

ابوجعفر گوید: وقتی مهاجرا حبشه در قلمرو نجاشی آرام گرفتند، قرشیان همسخن شدند که بر ضد پناهندگان حبشه حيله ای کنند و عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی ربیع بن مغیره مخزومی را به هدیه های فراوان بفرستادند که به نجاشی و به طریقان وی دادند و خواستار تسلیم مسلمانان حبشه شدند اما از عمرو و عبدالله کاری ساخته نشد و سرافکنده باز آمدند.

«پس از آن عمر بن خطاب مسلمان شد و او مردی دلیر و جسور بود و پیش از او نیز حمزه بن عبدالمطلب مسلمان شده بود و با اسلام آنها یاران پیمبر نیرو گرفتند و اسلام در قبایل قریش آشکار شد و نجاشی نیز مسلمانان مقیم حبشه را در حمایت خویش گرفت.»

«و چنان شد که قرشیان فراهم آمدند و هم سخن شدند که مکتوبی بنویسند و پیمان کنند که به بنی هاشم و بنی المطلب زن ندهند و از آنها زن نگیرند و با آنها خرید و فروش نکنند و نامه ای در این باب نوشتند و در دل کعبه آویختند که پیمان مؤکدتر شود.

«و از پیمان قرشیان، و بنی هاشم و بنی المطلب به شعب ابوطالب رفتند و با وی فراهم شدند. به جز ابولهب که به قریش پیوست و با آنها بر ضد مسلمانان همسخن شد، و دو سال چنین بود و مسلمانان به رنج افتادند که آذوقه به آنها نمی رسید مگر نهانی و از طرف قرشیانی که سر نیکی داشتند.

گویند: ابوجهل حکیم بن حزام بن خویلد را دید که با غلامش گندمی برای خدیجه عمه خویش می برد که با پیمبر خدای در شعب بود، و در او آویخت و گفت: «برای بنی هاشم خوراکی می بری؟ به خدا نمی گذارم بروی و تو را در مکه رسوا می کنم.» و ابوالبختری بن هشام بیامد و گفت: «با او چه کاری داری؟»

ابوجهل گفت: «برای بنی هاشم خوراکی می برد.»

ابوالختری گفت: «این خوراکی از عمه اش پیش اوست، چرا نمی گذاری برای او ببرد، دست از این مرد بدار.»

اما ابوجهل نپذیرفت و به یکدیگر ناسزا گفتند، و ابوالختری استوان شتری برگرفت و او را بزد که سرش بشکست و او را سخت بکوفت و حمزه بن عبدالمطلب نزدیک بود، و

زد و خورد آنها را می دید، و خوش نداشتند که پیمبر خدای و یاران وی قصه را بدانند و آنها را شماتت کنند.

در همه این مدت پیمبر خدا، آشکار و نهان، شب و روز به دعوت خدای مشغول بود و وحی پیاپی می رسید که امر و نهی و تهدید مخالفان و اقامه حجت بود.

ابن عباس گوید: سران قوم فراهم آمدند و به پیمبر وعده دادند که مالی به دو دهند چنانکه توانگرترین مرد مکه شود و هر که را خواهد به زنی او دهند، گفتند: «ای محمد این چیزها از آن تو باشد که خدایان ما را ناسزا نگویی و به بدی یاد نکنی و اگر این را نمی پذیری، چینی دیگر به تو عرضه می کنیم که به صلاح ما و تو باشد.» پیمبر خدای گفت: «آن چیست؟»

گفتند: «یکسال تو خدایان ما، لات و عزی را بپرست، ما نیز یکسال خدای تو را پرستش می کنیم.»

پیمبر گفت: «بینم از پیش خدایم چه می رسد.»

و از لوح محفوظ وحی آمد: «قل یا ایها الکافرون، لا اعبدماتعبدون، و لانتهم عابدون ما اعبد و لا انا عابد ما عابدتم و لا انتهم عابدون ما اعبد، لکم دینکم ولی دین»

یعنی: بگو ای کافران، من آنچه شما می پرستید نمی پرستم و شما نیز پرستنده چیزی که من می پرستم نیستید، من نیز پرستنده چیزی که شما پرستیده اید نیستم و شما نیز پرستنده چیزی که من می پرستم نیستید، شما را دین خود و مرا دین خویش.

و هم خدای عزوجل این آیه را نازل فرمود که:

«قل افغير الله تأمروني اعبدا ايها الجاهلون، ولقد اوحى اليك و الى الذين من قبلك لئن

اشركت ليحبطن عملك و لتكونن من الخاسرين بل الله فاعبدو كن من الشاكرين»

یعنی: بگو ای جهالت پیشگان مگر می خواهید وادارم کنید غیر خدا را بپرستم به تو و به

کسانی که پیش از تو بوده اند وحی شد که اگر شرک بیاری عملت تباه می شود و از

زیانکاران می شوی، بلکه خدا را عبادت کن و از شکرگزاران باش.

محمد بن اسحاق گوید: ولید بن مغیره و عاص بن وائل و اسود بن مطلب و امیه بن

خلف پیش پیامبر آمدند و گفتند: ای محمد، بیا تا خدای تو را عبادت کنیم و تو نیز

خدایان ما را عبادت کنی و تو را در کار خویش شرکت دهیم و اگر دین تو از آن ما بهتر

باشد ما نیز در آن شریک شده ایم و از آن سهمی داریم و اگر دین ما بهتر از آن تو باشد

با ما شریک شده ای و از آن نصیبی داری. و سوره قل یا ایها الکافرون نازل شد.

و چنان بود که پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم به صلاح قوم خویش راغب بود و

می خواست با آنها نزدیک شود.

محمد بن کعب قرظی گوید: چون پیمبر دید که قوم از او دوری می کنند و این کار برای او سخت بود آرزو کرد که چیزی از پیش خدای بیاید که میان وی و قوم نزدیکی آرد که قوم خویش را دوست داشت و می خواست خشونت از میانه برود و چون این اندیشه در خار وی گذشت خداند این آیات را نازل فرمود:

«و النجم اذا هوى، ماضل صاحبکم و ما غوی، و ما ینطق عن الهوی»

یعنی: قسم به آن ستاره وقتی که فرو رود که رفیقتان نه گمراه شده و نه باطل گرویده است، و نه از روی هوس سخن می کند.

و چون به این آیه رسید که: افرأیتم اللات و العزی، و مناه الثلاثه الاخری.

یعنی: مرا از لات و عزی، و منات سومین دیگر خبر دهید.

شیطان بر زبان وی انداخت که لاتک الغرائق الغلی و ان شفاعتهن ترضی.

یعنی این بتان والا هستند که شفاعتشان مورد رضایت است.

و چون قرشیان این بشنیدند خوشدل شدند و از ستایش خدایان خویش خوشحالی

کردند و به دو گش دادند و مؤمنان نیز وحی خدا را باور داشتن و او را به خطا متهم

نمی داشتند و چون پیمبر در قرائ آیات به محل سجده رسید سجده کرد و مسلمانان نیز

با وی سجده کردند و مشرکان قریش و دیگران که در مسجد بودند به سبب آن یاد که

پیمبر از خدایانشان کرده بود به سجده افتادند و هر مؤمن و کافر که آنجا بود، سجده کرد

مگر ولیدبن مغیره که پیری فرتوت بود و سجده نمی توانست کرد و مшти ریگ از زمین برگرفت و پیشانی نزدیک برد و بر آن سجده کرد.

گوید: و چون قرشیان از مسجد بیرون شدند خوشدل بودند و می گفتند: «محمد از خدایان ما به نیکی یاد کرد و آن را بتان والا نامید که شفاعتشان مورد رضایت است.»
و قصه سجده به مسلمانان مقیم حبشه رسید و گفتند قرشیان اسلام آورده اند و بعضیانشن بیامدند و بعضی دیگر به جای بماندند، جبریل بیامد و گفت: «ای محمد چه کردی برای مردم چیزی خواندی که من از پیش خدا نیاورده بودم و سخنی گفتمی که خدا با تو نگفته بود.»

و پیمبر خدای سخت غمین شد و از خدای بترسید. و خدای عزوجل با وی رحیم بود و آیه ای نازل کرد و کار را بر او سبک کرد و خبر داد که پیش از آن نیز پیمبران و رسولان چون وی آرزو داشته اند و شیطان آرزوی آنها را در قرائتشان آورده است و آیه چنین بود:

«و ما ارسلنا من قبلك من رسول و لانی اذا تمنى القى الشيطان فى امنيته فىنسخ الله ما یلقى الشيطان ثم یحکم الله آیاته و الله علیم حکیم.»

یعنی: پیش از تو رسولی یا پیغمبری نفرستاده ایم، مگر آنکه وقتی قرائت کرد شیطان در قرائت وی القاء کرد خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل می کند سپس آیه های خویش را استوار می کند که خدا دانا و فرزانه است.»

و غم پیمبر رفت و ترس وی زایل شد و چیزی که شیطان به زبان وی انداخته بود منسوخ شد و این آیه امد که

«الکم الذکر و له الانثی، تلک اذا قسمه ضیزی، ان هی الاسماء سمیتموها انتم و آباوکم ما انزل الله بها من سلطان ان یتبعون الاالظن و ما تهوی الانفس و لقد جائهم من ربهم الهدی. ام للانسان ما تمنی. فله الاخره و الاولی. و کم من ملک فی السموات لاتغنی شفاعتهم شیئا الا من بعد ان یأذن الله لمن یشاء و یرضی.»

یعنی: آیا پسر خاص شماست و دختر خاص خداست؟ که این خود قسمتی ظالمانه است. بتان به جز نام ها نیستند که شما و پدرانتان نامیده اید و خدا دلیلی درباره آن نازل نکرده جز گمان را با آنچه دل ها هوس دارد، پیروی نمی کنند در صورتی که از پروردگارشان هدایت سوی ایشان آمده است. مگر انسان هر چه آرزو کند خواهد داشت. که سرای دیگر و این سرای متعلق به خداست. چه بسیار فرشتگان آسمان ها که شفاعتان کاری نمی سازد مگر از پس آنکه خدا به هر که خواهد و پسندد اجازه دهد.

و چون قرشیان این بشنیدند گفتند: «محمد از ستایش خدایان شما پشیمان شد و آن را تغییر داد و سخن دیگر آورد.» و این دو کلمه که شیطان به زبان وی انداخته بود به دهان مشرکان افتاده بود و سختی آنها با مسلمانان را بیفزود، و گروهی از مهاجران حبشه بیامدند و چون به نزدیک مکه رسیدند شنیدند که خبر مسلمانی مکیان نادرست بوده و در پناه دیگران یا پنهانی وارد مکه شدند و این جمله سی و سه کس بودند که در مکه بماندند تا با پیمبر به سوی مدینه مهاجرت کردند.

ابن اسحاق گوید: پس از حادثه غرانیق تنی چند از قرشیان بر ضد پیمانی که در کعبه آویخته بود قیام کردند و کوشاتر از همه هشام بن عمرو بن حارث عامری بود که برادرزاده ی مادری نضله بن هاشم بن عبدمناف بود که پیش زهیر بن ابی امیه مخزومی رفت که مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود و گفت: «ای زهیر تو غذا می خوری و لباس می پوشی و زن به خانه داری، اما خویشاوندان تو چنانند که می بینی و کس با آنها خرید و فروش نمی کند، قسم به خدا اگر اینان خویشان ابوالحکم بن هشام بودند و می گفتی بر ضد آنها پیمان کنند هرگز نمی پذیرفت.»

زهیر گفت: «چه کنم، من یک نفرم اگر یکی دیگر با من بود برای نقض پیمان قیام می کردم.»

هشام گفت: «اینک یکی دیگر هست.»

زهیر گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

زهیر گفت: «سومی بجوی»

هشام سوی مطعم بن عدی بن نوفل بن عبدمناف رفت و گفت: «ای مطعم آیا راضی

هستی که دو تیره از عبدمناف نابود شوند و تو بنگری و موافق قرشیان باشی؟»

مطعم گفت: «چه کنم، من یک نفرم.»

هشام گفت: «اینک یکی دیگر نیز هست.»

مطعم گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

مطعم گفت: «سومی بجوی»

هشام گفت: «جسته ام.»

مطعم گفت: «کیست؟»

هشام گفت: «زهیر بن ابی امیه.»

مطعم گفت: «چهارمی بجوی»

هشام سوی ابوالبختری ابن هشام رفت و نظیر همان سخنان که با مطعم بن عدی گفته

بود با وی گفت.

ابوالبختری گفت: «آیا کسی با نی کار همداستانی می کند؟»

هشام گفت: «آری»

ابوالبختری گفت: «کی؟»

هشام گفت: زهیر بن ابی امیه و مطعم بن عدی، من نیز با توام.»

ابوالبختری گفت: «پنجمی بجوی.»

هشام پیش زمعه بن اسود بن مطلب بن اسد رفت، و از خویشاوندی و حق بنی هاشم با وی سخن کرد.

زمعه گفت: «آیا کسی با این کار همداستانی می کند»

هشام گفت: «آری و نام کسان را برای او بگفت»

آنگاه به نزدیک حجونم بالای مکه وعده گاه کردند و آنجا فراهم شدند و پیمان کردند که بر ضد پیمان برخیزند و آن را نقض کنند.

زهیر گفت: «من آغاز می کنم و پیش از همه در این باب سخن می کنم»

و روز دیگر به مجالس خویش به نزدیک کعبه رفتند. زهیر بن ابی امیه حله ای به تن داشت و هفت بار بر کعبه طواف برد، آنگاه به نزدیک کسان آمد و گفت: «ای مردم مکه ما غذا می خوریم و آب می نوشیم و جامه به تن می کنیم و بنی هاشمیان نابود می شوند

که کس با آنها خرید و فروش نمی کند به خدا از پای ننشینم تا آن پیمان ستمگرانه پاره شود.»

ابوجهل که در گوشه مسجد بود گفت: «بیجا مگو، پیمان پاره نخواهد شد.»

زمعه بن اسود گفت: «تو بیجا می گویی، وقتی پیمان نوشته می شد ما راضی نبودیم.»

ابوالبختری گفت: «زمعه راست می گوید، ما از متن پیمان راضی نیستیم و آن را قبول نداریم.»

مطعم بن عدی گفت: «راست می گوید و هر که جز این گوید دروغ می گوید از این پیمان و هر چه در آن نوشته اند بیزاریم.»

هشام بن عمر نیز سخنانی نیز این گفت.

ابوجهل گفت: «در این کار شبانگاه سخن کرده اند و رای زده اند.»

و ابوطالب در گوشه مسجد نشسته بود.

مطعم بن عدی برخاست که پیمان را پاره کند و دید موریانه ها همه را خورده اند به جز کلمه «بسمک اللهم» که قرشیان در آغاز نامه خود می نوشتند.

گوید: شنیده ام که نویسنده پیمان ضد پیمبر و بنی هاشم و بنی المطلب، منصور بن عکرمه بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار بن قصی بود و دستش شل شد.

و بقیه مسلمانان همچنان در حبشه بودند تا پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عمر و بن امیه ضمیری را پیش نجاشی فرستاد و آنها را در دو کشتی نشانند و سوی پیمبر آورد و وقتی رسیدند که او از پس سفر حدیبیه در خیبر بود و همه کسانی که با دو کشتی آمده بودند شانزده تن بودند.

پیمبر خدای همچنان در مکه با قرشیان بود و آشکار و نهان آنها را سوی خدا می خواند و بر آزار و استهزاء و تکذیبشان صبور بود و کار آزارشان بدانجا رسید که وقتی پیمبر به نماز بود بچه دان به او می انداختند، و پیمبر در گوشه ای نهانی نماز می کرد.

عروه بن ربیع گوید: وقتی بچه دان بز به خانه پیمبر می انداختند آن را با چون برون می آورد و بر در می ایستاد و می گفت: «ای بنی عبد مناف این چه پناهی است که به من داده اید.» سپس آن را به کوچه می انداخت.

و چنان شد که ابوطالب و خدیجه به یکسال بمردند، به گفته اسحاق این، سه سال پیش از هجرت مدینه بود و با مرگ آنها کار بر پیمبر سخت شد که از پس مرگ ابوطالب قرشیان آزارهای می کردند که پیش از مرگ وی جرئت آن را نداشتند تا آنجا که یکیشان خاک بر سر پیمبر خدای ریخت.

ابن اسحاق گوید: وقتی آن سفیه خاک بر سر پیمبر خدای ریخت وی به خانه رفت و خاک بر سر وی بود و یکی از دخترانش به پاک کردن آن پرداخت و می گریست و

پیمبر می گفت: «دخترکم گریه مکن که خدا از پدر تو حمایت می کند.»

گوید: پیمبر می فرمود: «فرشیان مرا آزار نتوانستند کرد تا ابوطالب بمرد.»

و چون ابوطالب بمرد، پیمبر به سوی طایف رفت که از ثقفیان یاری بجوید و چنانکه گفته اند در این سفر تنها بود.

محمد بن کعب قرظی گوید: وقتی پیمبر خدای به طایف رسید، پیش تنی چند از ثقفیان

رفت که سران قوم بودند و آنها سه برادر بودند: عبدیاللیل و مسعود و حبیب که هر سه

سران عمرو بن عمیر بودند و یکیشان زنی از قبیله بین جمح قریش داشت. پیمبر با آنها

سخن گفت که وی را در کار اسلام و بر ضد مخالفان قومش یاری کنند.

یکیشان که چیزی از جامه کعبه به تن داشتن گفت: «از کجا که خدا تو را فرستاده

باشد؟»

دیگری گفت: «خدا جز تو کسی را نداشت که به رسالت بفرستد.»

سومی گفت: «به خدا هرگز با تو سخن نکنم، اگر چنان که می گویی فرستاده خدایی

مهمتر از آنی که من به تو پاسخ گویم و اگر بر خدا دروغ بسته ای روانیست که با تو

چیزی بگویم.»

پیمبر از پیش آنها برخاست و گفت، «این گفتگو را نهان دارید» که بیم داشت قرشیان خبردار شوند و آزارشان سخت تر شود، اما نپذیرفتند و سفیهان و غلامان قوم را بر ضد او برانگیختند که ناسزا می گفتند و بانگ می زدند تا جماعتی فراهم آورند و او سوی باغی پناه برد که از آن عتبه بن ربیع و شیبه بن ربیع بود و هر دو آن در باغ بودند و سفیهان سقیف از تعقیب وی بازماندند، و او به ساده دار بستی پناه برد و بنشست و پسران ربیع او را می نگریستند و رفتار سفیهان را دیده بودند.

پیمبر، چنانکه گویند، آن زن جمحی را بدید و بدو بگفت: «دیدی خویش تو با ما چه کردند؟»

و چون پیمبر آرام گرفت خدای را بخواند و از ضعف خویش شکارت بدو برد و یاری خواست. و پسران ربیع از رفتار قوم رأفت آوردند و غلام نصرانی خویش را که عداس نام داشت بخواندند و گفتند: «چند خوشه از این انگور بگیر و در این طبق نه و پیش این مرد برو و بگو از آن بخورد.»

عداس چنان کرد و طبق را برد و پیش پیمبر نهاد و چون پیمبر دست سوی آن برد گفت: «بسم الله» پس بخورد.

عداس به چهره او نگریست و گفت: «به خدا مردم این شهر این سخن نگویند.»

پیمبر گفت: «تو از کدام شهری و دین تو چیست؟»

عداس گفت: «من نصرانیم و از مردم نینوی»

پیمبر گفت: «از دیار یونس بن متی، مرد پارسا!»

عداس گفت: «چه دانی که یونس بن متی کیست؟»

پیمبر گفت: «وی برادر من است، او پیمبر بود، من نیز پیمبرم.»

عداس سر و دست و پای پیمبر را بوسیدن گرفت، و یکی از پسران ربیعه به دیگری

گفت: «غلامت را از راه به در برد،» و چون عداس پیش آنها بازگشت بدو گفتند: «چرا

دست و سر و پای این مرد را می بوسیدی؟»

عداس گفت: «به خداید رهمه زمین کسی بهتر از این مرد نیست سخنی با من گفت که

جز پیمبر نداند.»

گفتند: «ای عداس تو را از دینت نگرداند که دین تو بهتر از دین اوست.»

و چون پیمبر از خیر ثقیفان نومید شد از طایف به سوی مکه بازگشت و چون به نخله

رسید در دل شب به نماز ایستاد و گروهی از جنیان بر او گذشتند که خدا عزوجل از آنها

سخن آورده است.

محمد بن اسحاق گوید: چنان که شنیده ام آنها هفت تن از جنیان نصیبین یمن بودند و

گوش به پیمبر فرادادند و چون از نماز خویش فراغت یافت سوی قوم خویش رفتند و

به دعوت آنها پرداختند که ایمان آورده بودند و آنچه را پیمبر گفته بود پذیرفته بودند و

خدا عزوجل درباره حکایت آنها چنین فرمود: «و اذ صرفان الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن فلما حضروه قالو انصتوا فلما قضی و لو الی قومهم منذرین قالو یا قومنا انا سمعنا کتابا انزل من بعد موسی مصدقا لما بین یده یهدی الی الحق و الی طریق مستقیم. یا قومنا اجیبوا داعی الله و آمنو به یغفر لکم من ذنوبکم و یجرکم من عذاب الیم.»

یعنی: و چون تنی از پریان سوی تو آوریم که قرآن را بشنوند و چون نزد پیغمبر حضور یافتند به همدیگر گفتند: «گوش فرادهید». و چون تلاوت انجام شد بیم رسانان سوی قومشان بازگشتند و گفتند: «ای قوم پری، ما استماع کتابی کردیم که بعد از موسی نازل شده و مصدق کتاب های پیش از و به حق و به راه راست هدایت می کند. ای قوم ما، دعوتگر خدا را اجابت کنید و به او ایمان بیاورید تا گناهانتان را بیامرزد و از عذابی الیم انگیزتان برهاند.»

و نیز فرمود:

«قل اوحی الی نه استمع نفر من الجن، فقالوا انه سمعنا قرآنا عجبا»

یعنی: بگو به من وحی آمده که گروهی از پریان استماع (قرائت من) کردند و گفتند: «ما قرآنی شگفت آور شنیدیم.»

محمد بن اسحاق گوید. نام جنیانی که به وحی گوش دادند حس و مس و شاصر و ناصر و اینالارد و این و الاحقم بود.

گوید: پس از آن پیمبر خدا به مکه آمد و قوم در مخالفت وی سخت تر شده بودند، به جز گروهی از مردم ضعیف که به او ایمان آورده بودند.

بعضی ها گفته اند که وقتی پیمبر خدای از طایف باز آمد یکی از مردم مکه بر او گذشت و پیمبر بدو گفت: «آیا پیامی از طرف من می بری؟»
گفت: «آری»

گفت: «پیش اخنس بن شریق برو به او بگو محمد می گوید: «آیا مرا پناه می دهی تا رسالت خدای خویش را بگزارم؟»

گوید: «و آن شخص پیش اخنس رفت و پیغام بگذاشت.»

اخنس گفت: «من هم پیمان قرشیانم بر ضد آنها پناه نتوانم داد.»

و چون آن شخص گفتار اخنس را به پیمبر رسانید، به او گفت: «می توانی بازگردی؟»
پاسخ داد: «آری»

گفت: «پیش سهیل بن عمرو برو و بگو محمد می گوید: «آیا مرا پناه می دهی تا رسالت خدای خویش را بگزارم؟»

و چون آن شخص پیغام پیمبر را به سهیل رسانید گفت: «بنی عامر بن لوی بر ضد بنی کعب پناه نتواند داد.»

گوید: فرستاده پیش پیامبر بازگشت و سخن سهیل را با وی گفت و پیامبر گفت:

«می توانی بازگردی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پیش مطعم بن عدی برو به او بگو محمد می گوید: «آیا مرا پناه می دهی تا

رسالت خدای خویش را بگذارم؟»

و چون فرستاده پیامبر را با مطعم بگذاشت پاسخ داد: «آری، بیاید.»

آن شخص بازگشت و سخن مطعم را با پیامبر بگفت.

و صبحگاهان مطعم بن عدی با پسران و برادرزادگان خود سلاح پوشیدند و به مسجد

الحرام درآمدند و چون ابوجهل را بدید گفت: «پناه دهنده ای یا تابع پناه دهنده؟»

معظم گفت: «پناه دهنده ام.»

ابوجهل گفت: «هر که را پناه داده ای در پناه ما نیز هست.»

پیامبر صلی الله علی و سلم وارد مکه شد و آنجا بماند، و یک روز که وارد مسجد الحرام

شد، مشرکان به نزدیک کعبه بودند و چون ابوجهل او را بدید گفت: «ای بی عبد مناف

این پیامبر شماست.»

عتبه بن ربیعہ گفت: «چه مانعی دارد که ما نیز پیامبر یا شاهی داشته باشیم.»

سخن عتبه را به پیمبر خبر دادند، یا خود وی شنیده بود، و پیش آنها آمد و گفت: «ای عتبه این سخن از سر حمایت خدا و پیمبر نگفتی بلکه از سر غرور گفتی، و تو ای ابوجهل به خدا چندان مدتی نگذرد که بسیار بگری و کمتر بخندی، و شما ای گروه قرشیان چندان مدتی نگذرد که نا به دلخواه پیرو دین خدا شوید.»

و چنان بود که پیمبر در موسم حج با قبایل عرب سخن می کرد و می گفت که پیمبر خداست و آنها را به تصدیق و حمایت خویش می خواند.

عبدالله بن عباس گوید: شنیدم که ربیعہ بن عباد با پدرم سخن می کرد و می گفت: «من نوجوان بودم و با پدرم به منی بودم و پیمبر به محل قبایل عرب می ایستاد و می گفت: ای بنی فلان، من پیمبر خدایم که سوی شما مبعوث شده ام و خدا به شما فرمان میدهد که او را بپرستید و برایش شریک نیارید و از پرستش بتان چشم پوشید و من ایمان آرید و تصدیقم کنید و حمایت کنید تا رسالت خویش بگذارم.»

گوید: و پشت سر وی مردی لوچ و سفید روی بود که دو رشته موی به سر و حله عدنی به برداشت و چون پیمبر از گفتار خویش فراغت می یافت می گفت: «ای بنی فلان این شخص به شما می گوید که از لات و عزی چشم پوشید و پیرو بدعت و ضلالت او شوید، زنهار، اطاعت وی مکنید و به سخنش گوش مدهید.»

گوید: به پدرم گفتم: «این مرد کیست که به دنبال پیمبر می رود و او می گوید؟»

پدرم گفت: «عموی او عبدالعزی، ابولهب بن عبدالمطلب است.»
محمد بن مسلم گوید: «پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به محل قبایل کنده آمد و سالارشان ملیح نیز آنجا بود و آنها را به سوی خدا عزوجل خواند که سخن او را نپذیرفتند.»

عبدالله بن حصین گوید: پیمبر خدای به منازل بنی عبدالله آمد که از قبیله کلب بودند و آنها را به سوی خداوند خواند و گفت: «ای بنی عبدالله خداوند نام پدر شما را نکو کرده است» اما دعوتش را نپذیرفتند.

عبدالله بن کعب بن مالک گوید: «پیمبر خدای به محل قابل بنی حنیفه آمد و آنها را به سوی خدا خواند و جوابی زشت دادند که هیچ یک از قبایل عرب زشت تر از آن پاسخ داده بود.»

محمد بن مسلم گوید: پیمبر به محل قبیله بنی عامر بن صعصعه آمد و آنها را سوی خدا خواند و یکی از آنها که بیحره نام داشت گفت: «به خدا اگر این جوان را از قریش می گرفتم به وسیله او عربان را می خوردم.»

پس از آن بیحره به پیمبر گفت: «اگر ما پیرو تو شویم و خدایت بر مخالفان چیره کند آیا پس از تو کار با ما خواهد بود؟»

پیمبر گفت: «این کار به دست خداست که آن را هر کجا خواهد نهد.»

بیحیره گفت: «ما سینه های خویش را در مقابل عربان سپر کنیم و چون غالب شدی کار به دست دیگران باشد، ما احتیاجی به این کار نداریم» و دعوت او را نپذیرفتند.

و چون مردم از حج بازگشتند بنی عامریان پیش یکی از پیران خویش رفتند که سخت فرتوت بود و توان حج نداشت و هر سال که از حج باز می گشتند حوادث ایام زیارت را برای وی نقل می کردند، و چون آن سال به نزد وی شدند و از حوادث ایام زیارت پرسید گفتند: «جوانی از قریش از طایفه بنی عبدالمطلب پیش ما آمد و می گفت که پیمبر خداست و می خواست که از او حمایت کنیم و او را به دیار خویش آریم.»

گوید: و پیر دست بر سر نهاد و گفت: «ای بنی عامر آیا می شود این کار را تلافی کرد و او را جست، به خدایی که جان من در کف اوست هر اسماعیلی این سخن بگوید به حق است چرا به او نپرداختید؟»

پیمبر خدای بدین گونه در هر موسم حج به نزد قبایل می رفت و آنها را به خدا و اسلام دعوت می کرد و خویشان را با هدایت و رحمتی که آورده بود بر آنها عرضه می کرد و هر وقت که می شنید یکی از عربان شریف و معروف به مکه آمده پیش وی می رفت و او را به خدا می خواند و خویشان را بر او عرضه می کرد.

قناده ظفري گوید: سویدبن صامت از بنی عمر و بن عوف به حج یا عمره به مکه آمده بود و قوم سوید او را کامل لقب داده بودند که مردی دلیر و شاعر والانسب و شریف بود.

گوید: و چون پیمبر از آمدن وی خبر یافت او را بدید و به سوی خدا و اسلام خواند. سوید بدو گفت: شاید آنچه تو داری مانند چیزی است که من دارم.

پیمبر گفت: تو چه داری؟

سوید گفت: حکمت لقمان

پیمبر گفت: بگو تا بدانم

سوید چیزی از حکمت لقمان بگفت و پیمبر گفت: «این سخنی نکو است، اما چیزی که من دارم از این بهتر است، قرآنی است که خداوند بر سبیل هدایت و نور فرستاده است.

گوید: و پیمبر خدای چیزی از قرآن بر او فرو خواند و او را به اسلام دعوت کرد که نکار نکرد و گفت: این سخنی نکو است. آنگاه به سوی مدینه رفت و چندی بعد به مردم

خزرج او را بکشند و قوم وی می گفتند: وی بر اسلام کشته شد و قتل وی پیش از جنگ بعثت بود.

از محمودبن لبید روایت کرده اند که ابوالحسیر انس بن رافع با گروهی از جوانان بنی الاشهل به مکه آمد که ایاس بن معاذ نیز از آن جمله بود و می خواستند با قرشیان بر ضد

خزرجیان هم پیمان شوند، پیمبر خبر یافت و بیامد و با آنها بنشست و گفت: می خواهید

که چیزی بهتر از آنچه به جستجوی آن آمده اید بیابید؟

گفتند: آن چیست؟

گفت: من پیمبر خدایم که مرا سوی بندگان فرستاده که آنها را به پرستش و خدا و ترک

بت پرستی بخوانم و کتابی به من نازل کرده و از اسلام با آنها سخن کرد و آیات قرا"

خواند.

ایاس بن معاذ که نوجوان بود گفت: « ای قوم ، این از آنچه می جوئید بهتر است.

گوید: ابوالحسیر مشتی ریگ بر گرفت و به صورت ایاس زد و گفت: از این سخن در

گذر که برای کاری دیگر آمده ایم.

گوید: ایاس خاموش ماند و سوی مدینه بازگشتند و جنگ بعثت میان اوس و خزرج داد

و چیزی نگذشت که ایاس درگذشت.

محمود بن لبید گوید: کسانی که هنگام وفات وی حضور داشته بودند به من گفتند که

پیوسته تهلیل و تکبیر و حمد و تسبیح خدا می گفت تا بمرد و شک نداشتند که بر اسلام

مرده است که در همان مجلس که پیمبر را بدید و سخنان او را بشنید اسلام در دلش

افتاده بود.

گوید: و چون خدا اراده فرمود دین خود را غالب کند و پیمبر خویش را عزت دهد و وعده خود را به انجام رساند، پیمبر در موسم حج به دیدار و دعوت قبایل پرداخت و به نزد عقبه گروهی از قوم خزرج را بدید که خدا برای آنها نیکی خواسته بود.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدای (ص) آنها را بدید گفت: شما چه کسانی؟ گفتند از قوم خزرجیم.

گفت: از وابستگان یهودید؟

گفتند: آری:

گفت: بیایید بنشینید تا با شما سخن کنم.

و آنها پذیرفتم و نشستند و پیمبر به سوی خدای عز و جل دعوتشان کرد و اسلام را بر آنها عرضه کرد و آیات قرآن خواند.

گوید: و خدای چنان خواسته بود که یهودیان دیارشان اهل علم و کتاب بودند و خزرجیان مشرک و بت پرست بودند و با یهودان جنگها داشته بودند و هر وقت در میانه حادثه ای بود، می گفتند: «پیمبری داریم که بعث او نزدیک است و روزگارش فرا رسیده و ما پیرو او می شویم و به کمک او شما را چون عاد و ارم می کشیم و نابود می کنیم.

و چون پیمبر خدا با آن گروه سخن گفت و به سوی خدا دعوتشان کرد با همدیگر می گفتند: به خدا این همان پیمبريست که یهودان می گویند مبادا پیش از شما بدو بگردند.

بدینسان جمعی از خزرجیان دعوت پیامبر را پذیرفتند و تصدیق او کردند و به اسلام گرویدند و گفتند: میان قوم ما دشمنی و کینه توزی هست و امیدواریم خدا به وسیله تو دشمنی از میان بردارد، اکنون پیش آنها می رویم تا به مسلمانی دعوتشان کنیم و دین ترا که پذیرفته ایم بر آنها عرضه داریم اگر به این دین هم سخن شوند هیچکس از تو عزیزتر نخواهد بود.

آنگاه خزرجیان سوی دیار خویش رفتند و ایمان آورده بودند و تصدیق پیامبر کرده بودند و چنانکه گویند آنها شش تن خزرجی بودند: اسعد بن زراره، و عوف بن حارث، حارثه بن مالک، قطبه بن عاهر، عقبه بن عامر و جابر بن عبدالله بن رثاب

گوید: و چون به مدینه رسیدند از پیامبر خدا با قوم خویش سخن کردند و آنها را به اسلام خواندند و در همه خانه های انصار از پیامبر خدا سخن بود.

سال بعد در موسم حج دوازده کس از انصار به مکه آمدند و پیامبر را به نزدیک عقبه دیدند، و این عقبه اول بود و با وی بیعت کردند و این را بیعت زنان گفتند که هنوز جنگ مقرر نشده بود.

گروه دوم این کسان بودند: اسعد بن زراره، عوف بن حارث، معاذ بن حارث، رافع بن مالک، ذکوان بن عید قیس، عباد بن صامت، ابو عبد الرحمن یزید بن ثعلبه، عباس بن عباد، عقبه بن عامر، قطبه بن عامر، انوالهثیم بن تیهان و عویم بن ساعده.

عباده بن صامت گوید: من در بیعت عقبه اول حضور داشتم و دوازده کس بودیم و با پیمبر خدا بیعت زنان کردیم و این پیش از آن بود که پیکار مقرر شود، بیعت کردیم که برای خدا شریک نیاریم و دزدی و زنا نکنیم و فرزندان خویش را نکشیم و تهمت نزنیم و در کار نیک نافرمانی پیمبر نکنیم، و او صلی الله علیه و سلم فرمود: اگر به بیعت وفا کردید بهشت دارید و اگر در چیزی از آن خلل آوردید و در دنیا عقوبت آن را دید کفاره آنرا داده اید و اگر آنرا نماند داشتید روز رستاخیز کار شما با خداست، اگر خواهد شما را ببخشد و اگر خواهد عذابتان کند.

ابن اسحاق گوید: و چون انصاریان سوی دیار خویش می رفتند، پیمبر خدای مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف را با آنها فرستاد تا برای آنها قرآن بخواند و اسلام وقفه دین بیاموزد و مصعب در مدینه قاری لقب گرفت و منزل وی در خانه اسعد بن زراره بود.»

گوید: «روزی اسعد بن زراره با مصعب بن عمیر سوی محله بنی عبدالاشهل و بنی ظهر رفتند. سعد بن معاذ سالار قوم، پسر خاله اسعد بن زراره بود و در یکی از باغ های بنی ظفر بر سر چاهی نشستند، و با تنی چند از مردم قبیله اسلم فرهم آمدند در آن هنگام سعد بن معاذ به اسید بن حضیر گفت: برو این دو مرد را که سوی محله ما آمده اند که ضعفای ما را بفریبند از این کار باز دار و بگو به محله ما نیایند، اگر اسعد بن زراره پسر خاله من نبود من این کار می کردم.»

اسعد بن حضیر نیزه کوتاه خویش را برگرفت و سوی آنها رفت و چون اسعد بن زواره او را بدید به مصعب گفت: «این سالار قوم خویش است که می آید، در کار خدا با ی صریح باش.»

مصعب گفت: «اگر بنشیند با وی سخن می کنم.»

گوید: «و اسید بایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد، گفت: چرا آمده اید که ضعیفانما را بفریبید، اگر می خواهید زنده بمانید از اینجا بروید.»

مصعب بدو گفت: «بنشین و گوش بده، اگر خواستی چیزی را بپذیر و اگر نخواستی نپذیر.»

اسید گفت: «سخن به انصاف گفتی و نیزه کوتاه خویش را به زمین فرو کرد و بنشست.»

مصعب از اسلام با وی سخن کرد و قرآن خواند.

مصعب و اسعد گفته بودند: «به خدا از آن پیش که سخن گوید از گشاده رویی وی

اسلام را در چهره اش دیدیم.»

کمی بعد گفت: «این چه خوب و دلپسند است، وقتی بخواهید به این دین بگروید چه

می کنید؟»

گفتند: «باید غسل کنی و جامه پاکیزه کنی آنگاه شهادت حق بگویی و دو رکعت نماز

کنی.»

گوید: «اسید به پا خاست و غسل کرد و جامه پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت و دو رکعت نماز کرد و با مصعب و اسعد گفت: اینجا مردی هست که اگر پیرو شما شود هیچکس از مردان قوم وی مخالفت او نکند او سعد بن معاذ است که هم اکنون وی را پیش شما می فرستم.»

آنگاه اسید نیزه خویش برگرفت و پیش سعد و کسان وی رفت که در مجلس خویش بودند و چون سعد بن معاذ وی را از دور بدید گفت: «به خدا قسم اسید بن حضیر با چهره ای جز آن که از پیش شما رفت باز می گردد.»

و چون اسید بر مجلس ایستاد، سعد بن معاذ بدو گفت: «چه کردی؟»

اسید گفت: «چیز بدی ندیدم، منعشان کردم و گفتند: هر چه تو خواهی می کنیم و شنیدم که مردم بنی حارثه برون شده اند که اسعد بن زراره را بکشند و چون دانسته اند که او پسرخانه تو است خواسته اند پناه تو را بشکنند.»

گوید: سعد بن معاذ خشمناک برخاست و از آنچه شنیده بود بیمناک شد و نیزه از کف اسید برگرفت و گفت: «به خدا کاری نساختی» و سوی مصعب و اسعد بن زراره رفت و چون آرام و مطمئنشان دید بدانست که اسید می خواسته وی سخنان آنها را بشنود و نزدیک آنها ایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد و به اسعد بن زراره گفت: «ای ابوامامه اگر حرمت خویشاوندی نبود در خانه ما کاری که ناخوشایند ماست نمی توانستی کرد.»

اسعد بن زراره به مصعب گفت: «به خدا این سالاریست که قوم وی پشت سرش هستند و اگر پیرو تو شود هیچکس مخالفت او نکند.»

مصعب به سعد بن معاذ گفت: «بنشین و گوش بده اگر چیزی را پسندیدی و مایل بودی بپذیر و اگر نخواستی کاری که خلاف میل تو باشد نکنیم.»

سعد گفت: «سخن به انصاف کردید» و نیزه را به زمین کوفت و بنشست و مصعب اسلام بدو عرضه کرد و از آیات قرآن خواند. گفته بودند که به خدا پیش از آنکه سخن کند اسلام را در چهره او دیدیم.

پس از آن سعد گفت: «وقتی بخواهید مسلمان شوید و به این دین بگرایید چه می کنید؟» گفتند: «غسل می کنی و جامه پاکیزه می کنی و شهادت حق می گویی و دو رکعت نماز می کنی.»

گوید: «سعد برخاست و غسل کرد و جامه پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت و دو رکعت نماز کرد و نیزه خویش بگرفت و سوی مجلس قوم بازگشت و اسیدبن حضیر نیز با وی بود.»

و چون قوم او را از دور بدید گفتند: «به خدا قسم سعد با چهره ای جز آنکه رفت باز می گردد.»

و چون سعد به نزدیک قوم ایستاد گفت: «ای بنی عبدالاشهل مرا چگونه می شناسید؟»

گفتند: «سالار و سرور مایی»

گفت: «زنان و مردان شما با من سخن نکن تا به خدا و پیمبر او ایمان بیارند.»

گوید: «به خدا همان شب در محله عبدالاشهل مرد و زنی که مسلمان نشده باشند نبود.»

پس از آن مصعب به منزل اسعد بن زراره بازگشت و مردم را به اسلام خواند و خانه ای

از انصار نماند که زنان و مردان آن مسلمان نشده باشند مگر تیره اوس الله که شاعرشان

ابوقیس اصلت صیفی از مسلمانی بازشان داشت و چنین بودند تا پیمبر به مدینه مهاجرت

کرد و بدر و احد و خندق گذشت.

گوید: پس از آن مصعب بن عمیر سوی مکه بازگشت و مسلمانان انصار با حج گزاران

مشرك قوم خویش به مکه آمدند و با پیمبر در اواسط ایام تشرین به نزدیک عقبه وعده

نهادند که خدا اراده فرموده بود پیمبر خویش را یاری کند و اسلام و مسلمانان را عزیز

دارد و شرک و مشرکان را ذلیل کند.

از کعب بن مالک که از حاضران عقبه بود و با پیمبر خدا در آنجا بیعت کرده بود روایت

کرده اند که ما با حج گزاران قوم خویش برفتیم و نماز می کردیم و دین آموخته بودیم و

سالار و سرور ما براء بن معرور همراه ما بود، و چون از مدینه درآمدیم براء به ما گفت:

به خدا مرا رأیی هست، آیا با من موافقت می کنید؟

ما گفتیم رأی تو چیست؟

گفت: رأی من آن است که این بنا، یعنی کعبه را وا نگذاریم و سوی آن نماز بریم.
گفتیم به خدا آنچه شنیده ایم پیمبر ما سوی شام نماز می کند و ما مخالفت او را خوش
نداریم.

براء گفت: من سوی کعبه نماز می کنم.

گفتیم: ولی ما نمی کنیم.

گوید: و چون وقت نماز می رسید ما سوی شام نماز می گردیم و براء سوی کعبه نماز
می کرد تا به مکه رسیدیم و بر رفتار براء عیب می گرفتیم ولی از آن دست بر نمی
داشت. و چون به مکه رسیدیم به من گفت: بیا پیش پیمبر خدا رویم و از کاری که در
این سفر کردم از او بپرسیم که از مخالفت شما دلم چرکین شده است.

گوید: بیرون شدیم و به جستجوی پیمبر خدا رفتیم که او را نمی شناختیم و از پیش
ندیده بودیم و یکی از اهل مکه را دیدیم و سراغ پیمبر را گرفتیم.

گفت: آیا او را می شناسید؟

گفتیم: نه

گفت: عباس بن عبدالمطلب عموی وی را می شناسید؟

گفتیم: آری

گوید: عباس را می شناختیم از آنرو که بازرگان بود و سوی ما می آمد و آن شخص گفت: وقتی وارد مسجدالحرام شدید پیمبر همانست که با عباس بن عبدالمطلب نشسته است.

گوید وارد مسجد شدیم عباس نشسته بود و پیمبر خدا نیز با وی نشسته بود سلام کردیم و نزد وی نشستیم.

پیمبر به عباس گفت: این دو مرد را می شناسی؟

عباس گفت: آری این براء بن معرو و سالار قوم خویش است و این کعب بن مالک است.

گوید به خدا هرگز پیمبر خدا را فراموش نمی کنم که فرمود همان شاعر؟

عباس گفت: آری

براء بن معرور گفت: ای پیغمبر خدای من به این سفر آمدم و خدای مرا به هدایت کرده بود و چنان دیدم که این بناء یعنی کعبه را پشت سر نگذارم و سوی آن نماز کردم و بارانم با من مخالفت کردند چنانکه دلم چرکین شد، رأی تو چیست؟

پیمبر گفت: بهتر است بر قبيله خویش بمانی. و براء به قبله پیمبر بازگشت و سوی شام نماز می کرد.

گوید کسان وی گویند که سوی کعبه نماز می کرد تا درگذشت. و این درست نیست و ما بهتر دانیم.

گوید پس از آن برای حج رفتیم و در نیمه ایام تشرین با پیمبر به نزدیک عقبه وعده نهادیم و چون از حج فراغت یافتیم و شب وعده پیمبر رسید، ابو جابر عبدالله بن عمر و بن حرام با ما بود، که به او خبر دادیم. ما کار خویش را از مشرکان قوم نهران می داشتیم، اما با او گفتیم ای ابو جابر، تو از سروران قوم مائی و بیم داریم بر این دین که هستی هیزم جهنم شوی. آنگاه وی را به اسلام خواندیم و گفتیم که در عقبه با پیمبر خدا وعده نهاده ایم. و ابو جابر مسلمان شد و با ما به عقبه آمد و جزو نقیبان شد.

گوید و آن شب را در جای خویش بودیم تا یک سوم شب گذشت و سوی وعده گاه پیمبر خدا شدیم و مخفیانه راه سپردیم تا به دره نزدیک عقبه فراهم آمدیم و هفتادکس بودیم و دو زن نیز با ما بودند، و در انتظار پیمبر ماندیم که بیامد و عموی وی عباس بن عبدالمطلب با وی بود او هنوز بر دین قوم خویش بود و می خواست در کار برادرزاده خویش حاضر باشد و برای او پیمان بگیرد.

و چون پیمبر بنشست نخستین کس که سخن آغاز کرد عباس بود که گفت: «ای گروه خزرج (و رسم بود که عربان همه انصاریان را چه اوس و چه خزرج، خزرجی می گفتند مقام محمد به نزد ما چنانست که می دانید و او را از آسیب قوم خویش حمایت

کرده ایم و اکنون در شهر خویش در عزت و حرمت است و می خواهد به شما ملحق شود، اگر می دانید که با وی وفا می کنید و از مخالفان حمایتش می کنید شما دانید و آنچه تعهد می کنید و اگر می دانید که وقتی سوی شما آید به مخالفان تسلیمش می کنید و از یاریش از می ماند هم اکنون او را رها کنید که در شهر خویش در عزت و حرمت به سر می برد.

گوید به عباس گفتیم سخنان تو را شنیدیم. اکنون ای پیمبر خدای سخن کن و آنچه خواهی برای خود و خدایت بخواه.

گوید پیمبر خدای سخن کرد و قرآن خواند و به سوی خدا دعوت کرد و به اسلام ترغیب کرد و گفت بیعت من و شما بر این باشد که مرا همانند زنان و فرزندان خویش حمایت کنید.

آنگاه براء بن معرور سخن آغاز کرد و گفت: قسم به خدایی که ترا به حق مبعوث کرده ترا همانند کسان خود حمایت می کنیم، ای پیمبر با ما بیعت کن که به خدا ما اهل پیکار و سلاحیم و این را از پدران خویش به ارث برده ایم.

ابوالهیشم تیهان هم پیمان بنی عبدالاشهل سخن براء بن معرور را برید و گفت ای پیمبر خدای میان ما و کسان مقصودش یهودان بود پیمانی هست که آنرا می بریم اگر

چنین کنیم و خدا ترا غلبه دهد ممکن است سوی قوم خویش بازگردی و ما را واگذاری؟

گوید پیمبر لبخندی زد و و گفت خون من خون شما است و ویرانی من ویرانی شماست، شما از منید و من از شما میم، با هر که جنگ کنید جنگ کنم و با هر که به صلح باشید به صلح باشم.

آنگاه پیمبر (ص) فرمود دوازده نقیب برگزینید که به کار قوم خویش پردازند. و دوازده نقیب برگزیده شد نه تن از خزرج و سه تن از اوس.

ابن اسحاق گوید آنگاه پیمبر خدا به نقیبان گفت بر کار قوم خویش هستید و مانند حواریان عیسی بن مریم، سرپرست آنها باشید، و من نیز سرپرست قوم خویشم. و آنها گفتند: چنین باشد.

عاصم بن عمرو بن قناده گوید وقتی قوم برای بیعت با پیمبر خدای فراهم شدند عباس بن عباد انصاری گفت: ای مردم خزرج، می دانید بیعت شما با این مردم بر چیست؟ گفتند: آری.

گفت: بیعت می کنید که با سرخ و سیاه بجنگید، اگر می دانید که وقتی اموالتان تباه شود و اشرافتان کشته شوند او را رها می کنید بدانید که این کار زبونی دنیا و آخرت است و

اگر می دانید که با وجود تباهی اموال و قتل اشراف به بیعت او وفا می کنید، او را ببرید که به خدا خیر دنیا و آخرت در این است.

قوم گفتند: وی را با وجود تلف اموال و قتل اشراف می بریم.

آنگاه گفتند: ای پیمبر خدا اگر به بیعت خویش وفا کردیم چه خواهیم داشت؟

پیمبر گفت: بهشت.

گفتند: دست پیش آر. و پیمبر دست پیش آورد و با وی بیعت کردند.

عاصم بن عمرو بن قناده گوید عباس آن سخنان گفت که پیمان پیمبر را به گردن آنها

محکم کند.

ولی به گفته عبدالله بن ابی بکر سخنان عباس برای آن بود که آن شب بیعت به تأخیر

افتد به این امید که عبدالله بن ابی بن سلول نیز حضور یابد و کار قوم نیرومندتر شود، و

خدا بهتر داند که کدام یک بود.

بنی نجار گویند: اسعد بن زراره نخستین کس بود که بیعت کرد ولی بنی عبدالاشهل

گویند: بیعت کننده نخستین ابوالهثیم بن تیهان بود.

کعب بن مالک گوید: نخستین کسی که با پیمبر خدا بیعت کرد براء بن معرور بود، پس

از آن قوم پیایی بیعت کردند و چون همه با پیمبر بیعت کردیم، شیطان از بالای عقبه به

بلندترین صدایی که تا آنوقت شنیده بودم بانگ زد که ای مردم! مذمم و صابیان بر پیکار شما همسخن شده اند.

پیمبر فرمود، دشمن خدا چه می گوید، این شیطان عقبه است دشمن خدای بشنو که به کار تو نیز می رسم.

آنگاه پیمبر خدا به انصار فرمود: «به محل خود باز گردید.» و عباس بن عباده گفت: «بخدایی که ترا به حق فرستاد اگر بخواهی فردا با شمشیرهای خویش در اهل منی می افتیم.»

پیمبر فرمود: «چنین فرمانی نداریم، به محل خویش باز گردید.»

گوید: و به محل خویش باز گشتیم و بخفتیم و چون صبح شد قرشیان پیش ما آمدند و گفتند: «ای گروه خزرچ شنیده ایم که پیش رفیق ما آمده اید تا او را ببرید و با وی بر جنگ ما بیعت کنید بخدا هرگز خوش نداریم که میان ما و شما جنگی رخ دهد.»

گوید: «و مشرکان قوم ما برای آنها قسم یاد کردند که چنین چیزی نبوده مطلقاً خبر ندارند.»

و آنها باور کردند، و ما به همدیگر می نگرستیم، و قوم برخاستند و حارث بن هشام بین مغیره مخزومی نیز در آن میانه بود که یک جفت پاپوش نو داشت و من نیز برای آنکه

چیزی گفته باشم گفتم: « ای ابوجابر تو که از سالاران مایی نمی توانی پاپوشی همانند پاپوشی این جوان قرشی داشته باشی.»

و چون حارث این سخن بشنید پاپوش از پای در آورد و سوی من انداخت و گفت: « آنرا به پاکن» و ابو جابر گفت: « بخدا این جوان را خشمگین کردی پاپوش او را پس بده.»

گفتم: « بخدا پس نمی دهم که فالی نکوست و اگر فال درست درآید لباس وی از آن من می شود.»

چنین بود حدیث کعب بن مالک درباره عقبه که در آن حضور داشته بود. ابوجعفر گوید: « در روایت هست که انصاریان در ماه ذی حجه در مکه با پیمبر بیعت کردند و پیمبر خدای پس از بیعت بقیه ذی حجه آن سال و محرم و صفر را در مکه به سر کرد و در ماه ربیع الاول سوی مدینه مهاجرت کرد و روز دو شنبه دوازدهم آن ماه به مدینه رسید.

هشام بن عروه گوید: « وقتی مهاجران حبشه بازگشتند مسلمانان فزونی گرفتند و بسیاری از انصار مدینه مسلمان شدند و اسلام در آنجا رواج گرفت و مردم مدینه به مکه پیش پیمبر می رفتند.

« و چون قرشیان چنین دیدند با مسلمانان سختی کردند، و می خواستند آنها را از دینشان بگردانند و محنت سخت شد، و این فتنه آخرین بوو که مسلمانان به دو فتنه مبتلا شدند. فتنه اول آن بود که پیامبر فرمان داد سوی حبشه مهاجرت کنند، و فتنه دوم وقتی بود که از حبشه باز آمدند.

« و چنان شد که هفتاد کس از سران مسلمانان مدینه به هنگام حج پیش پیامبر آمدند و با وی بیعت کردند و پیمان بستند و گفتند که تو از مایی و ما از تویم و هر کس از یاران تو که پیش ما آید و خود ترا نیز مثل خودمان حمایت میکنیم.

« و قرشیان با مسلمانان خشونت کردند و پیامبر فرمود تا یاران وی سوی مدینه مهاجرت کنند، و این فتنه دومین بود که پیامبر یاران خویش را بفرستاد و خود او نیز مهاجرت فرمود و در همین فتنه بود که خدا این آیه را نازل فرمود که : « و قاتلوهم حتی لا تکون فتنه » ویکون الدین کلمه لله»

یعنی: با آنها جنگ کنید تا فتنه نماند و همه دین خاص خدا باشد.

عبدالله بن ابی بکر گوید: قرشیان پیش عبدالله بن ابی بن سلول شدند و با وی سخن کردن و عبدالله بن ابی گفت: « این کاری بزرگ است و قوم من بی خبر من چنین کاری نمی کنند و من چنین چیزی نمی دانم.» و آنها برفتند و مردم از منی پراکنده شدند و خبر فاش شد و بدانستند که چیزی بوده است و به طلب انصاریان برآمدند و سعد بن عباد و

منذربن عمرو را که هر دو از نقیبان بودند بیافتند که منذر بگریخت ولی سعد را بگرفتند و دستان وی را به گردنش بستند و به مکه آوردند و به مکه آوردند و آزار دادند و موی او را می کشیدند که موی بسیار داشت.

سعد گوید: من به دست قرشیان بودم که تنی چند از آنها به سوی من آمدند که از آنجمله مردی سپید روی بود و با خویش گفتم اگر خبری هست پیش این مرد است و چون به من نزدیک شد سیلی سخت به من زد و با خویش گفتم: پس از این دیگر چیزی به نزد قرشیان نباشد، در همان حال که به دست آنها بودم و مرا روی زمین می کشیدند،

یکی از آنها نزدیک من آمد گفت: میان تو و یکی از قرشیان پناه و پیمانی نیست؟ گفتم چرا من تجارت جبیر بن مطعم و حارث بن امیه را پناه می دادم و از تجاوز کسان حمایتشان می کردم.

بمن گفت: نام این دو کس را بلند بگوی و آنچه را میان تو و آنها بوده است یاد کن. گوید و من چنین کردم و آن مرد به طلب جبیر و حارث رفت و آنها را در مسجدالحرام نزدیک کعبه یافت و گفت یکی از خزرجیان را در ابطع می زنند و او می گوید که میان شما و او پناهی هست.

گفته بودند این شخص کیست؟

گفته بود سعد بن عباده است.

گفته بودند: راست می گوید که او تجارت ما را پناه می داد و در شهر خویش از تجاوز کسان حمایت می کرد.

گوید و جبیر و حارث بیامدند و سعد را از دست قرشیان خلاص کردند و او برفت.

و آنکس از قرشیان که با سعد سخن کرده بود سیل بن عمرو بود.

ابو جعفر گوید و چون انصاریان به مدینه بازگشتند اسلام نمودار کردند و هنوز تنی چند از پیران قوم مشرک بودند که عمر و بن جموح از آنجمله بود.

و چنان بود که معاذ پسر عمر و بن جموح در عقبه حضور یافته بود و با جوانان انصار با پیمبر بیعت کرده بود.

جمعی از اوس و خزرج در عقبه دوم با پیمبر خدای بیعت کردند و این بیعت جنگ بود که خدا اذن جنگ داد و شرایط بیعت غیر از عقبه اول بود که در عقبه اول طبق روایتی که از عباد بن صامت آوردم بیعت زنان بود ولی بیعت عقبه دوم چنانکه در روایت دیگر آوردم بر جنگ سرخ و سیاه بود.

عباده بن صامت که یکی از نقیبان بود گوید ما با پیمبر بیعت جنگ کردیم و عباد از آن دوازده کس بود که در عقبه اول با پیمبر خدای بیعت کرده بودند.

ابو جعفر گوید و چون خدا عز و جل به پیمبر خود اذن جنگ داد و آیه و قاتلوهم حتی لایکون فتنه نازل شد و انصاریان بیعت جنگ کردند، پیمبر به یاران خویش که در مکه

بودند بفرمود تا مهاجرت کنند و سوی مدینه روند و به برادران انصاری خویش بپیوندند و گفت خداوند برادران و محلی برای شما قرار داد که در آنجا در امان می مانید. و آنها برون شدند و پیمبر در مکه برود و انتظار می برد که خدایش اذن دهد تا از مکه درآید و سوی مدینه مهاجرت کند.

گوید نخستین کس از یاران پیمبر که سوی مدینه هجرت کرد ابوسلمه بن عبدالاسد مخزومی بود که یکسال پیش از بیعت عقبه سوی مدینه رفت وی از مهاجران حبشه بود و چون سوی مکه بازگشت و قرشیان وی را آزار کردند و بدانست که انصاریان اسلام آورده اند سوی مدینه هجرت کرد.

مهاجر دیگر از پی ابوسلمه عامر بن ربیعہ هم پیمان عدی بن کعب بود که با زن خویش لیلی دختر ابی حثمہ هجرت کرد.

پس از آن عبدالله بن جحش و ابو احمد بن جحش هجرت کردند ابواحمد نابینا بود و بی راهنما در بالا و پایین مکه رفت و آمد می کرد پس از آن یاران پیمبر سوی مدینه روان شدند و پیمبر در مکه بود و منتظر اذن خدا بود و هر کس از مسلمانان که در مکه مانده بود یا به حبس افتاده بود یا به فتنه افتاده بود مگر علی بن ابیطالب و ابوبکر بن ابی قحاقه.

و چنان بود که ابوبکر پیوسته از پیمبر اذن هجرت می خواست و پیمبر می فرمود: شتاب ممکن شاید خدا برای تو همسفری بیارد و ابوبکر امید داشت که همسفر وی پیمبر باشد.

و چون قرشیان دیدند که پیمبر طرفداران و یارانی جز آنها و در شهر دیگر دارد و از رفتن یاران وی خبر یافتند بدانستند که آنها محلی یافته اند و از دسترس آنها دور شده اند و مراقب خروج پیمبر بودند که می دانستند وی نیز به مهاجران مدینه ملحق می شود تا برای جنگ آنها آماده شود به همین سبب در دارالندوه خانه قصی و کلاب که قریش همه کارهای خویش را ر آنجا فصل می دادند فراهم آمدند و مشورت می کردند که درباره پیمبر خدای چه بایدشان کرد که از سر انجام کار بیمناک بودند.

ابن عباس گوید وقتی قرشیان وعده کردند که به دارالندوه روند و در کار پیمبر خدای مشورت کنند به روز وعده ابلیس به صورت پیری والا قدر با لباسی خشن بر آنها ظاهر شد و بر در خانه ایستاد و چون او را دیدند گفتند ای پیر کیستی؟

ابلیس گفت: پیری از اهل تجدم که از کار شما خبر یافته ام و آمده ام که سخنان شما را بشنوم و شاید رأی و مشورتی نیک داشته باشم.

گفتند خوب در آی و ابلیس با آنها درآمد.

گوید و در این انجمن سران قریش از هر قبیله حضور داشتند.

از بنی عبد شمس: شیبه و عتبه پسران ربیعہ و ابوسفیان بن حرب

و از بنی نوفل بن عبد مناف : طعیمه بن عدی و جبیر بن مطعم و حارث بن عامر بن نوفل.

و از بنی عبدالدار بن قصی نصر بن حارث بن کلدہ

و از بنی اسد بن عبدالعزی ابوالختری بن هشام وزمعه بن اسود بن مطلب و حکیم بن حزام.

و از بنی مخزوم : ابو جهل بن هشام

و از بنی سهم : نبیه و منبه پسران حجاج

و از بنی جمع : امیه بن خلف

با دیگر قرشیان، و کسانی که از قریش نبودند.

و چون فراهم آمدند با همدیگر گفتند : کار این مرد چنان شده که می دانید و بیم آن هست که با یاران خویش به ما تازد در این باب تدبیری کنید.

گوید و مشورت کردند و یکیشان گفت در بند آهنینش کنید و در بر او ببندید و منتظر بمانید تا چون شاعران دیگر زهیر و نابغه و غیره مرگش در رسد.

پیر نجدی گفت به خدا این رأی درست نیست، اگر او را حبس کنید یارانش خبر شوند و به شما تازند و وی را از دستتان بگیرند و بسیار شوند و بر شما غلبه یابند رأی دیگر بیارید.

باز مشورت کردند و یکیشان گفت: وی را از شهر خود برون می کنیم و چون برفت ما را چه باک که کجا رود و کجا قرار گیرد که از دست وی آسوده می شویم و کار ما به صلاح می آید و پراکندگی از میانه بر می خیزد.

پیرنجدی گفت: بخدا این رأی درست نیست، مگر نکویی گفتار و شیرینی سخن و نفوذ او را در دل کسان ندیده اید، بخدا اگر چنین کنید بیم آن هست که به نزد یکی از قبایل عرب رود و بر آنها چیره شود و با آنها بیاید و بر شما تسلط یابد و کارتان را از دستتان بگیرد و هر چه خواهد با شما کند، رأی دیگر بیارید.

ابوجهل بن هشام گفت مرا رأی هست که تا کنون نیاورده اید.

گفتند: ای ابوالحکم رأی تو چیست؟

گفت: رأی من این است که از هر قبيله جوانی دلیر و والانسب و شریف معین کنیم و هر یک را شمشیری بران دهیم که بر سر او ریزند و یکباره چون ضربت یک مرد بزنند و خونس بریزند و ما آسوده شویم که اگر چنین کنند، خون وی بر همه قبایل افتد و بنی عبد مناف که تاب جنگ با همه قریش ندارند به خونبها راضی شوند و خونبها به آنها دهیم.

پیرنجدی گفت: سخن درست همین است که این مرد گفت و رأی صواب جز این نیست.

قوم بر این کار همسخن شدند و جمع پراکنده شد و جبیریل به نزد پیمبر خدای آمد و گفت امشب بر بستر خویش مخواب.

گوید و چون شب درآمد بر درخانه او فراهم آمدند و مراقب بودند تا کی بخوابد و بر او تازند.

و چون پیمبر این را بدید به علی بن ابیطالب گفت « بر بستر من بخواب و جامه سبز حضرمی مرا بپوش که آسیبی از آنها به تو نمی رسد. و چنان بود که پیمبر به هنگام خفتن این جامه سبز را به تن می کرد.

ابو جعفر گوید بعضی ها بر این حکایت چنین افزوده اند که پیمبر خدای به علی گفت اگر پسر ابی قحاقه پیش تو آمد با وی بگو که من سوی کوه ثور رفتم و پیش من آید و تو غذایی برای من بفرست و بلدی برای من بگیر که مرا به راه مدینه هدایت کند و مرکبی برای من بخر.

آنگاه پیمبر برفت و خدا دیده مراقبان وی را از دیدن او کور کرد و پیمبر از آنها گذشت. محمد بن کعب قرظی گوید: مراقبان فراهم آمده بودند و ابوجهل بن هشام نیز با آنها بود و هنگامی که بر در خانه پیمبر بودند با آنها گفت محمد پندارد که اگر پیرو دین او شوید، ملوک عرب و عجم می شوید و پس از مرگ زنده می شوید و باغی مانند باغ

اردن دارید و اگر به دین او نروید کشته می شوید و پس از مرگ زنده می شوید و در آتش می سوزید.

گوید و چون پیمبر از خانه در آمد مشتی خاک بر گرفت و گفت بله من چنین می گویم و تو نیز یکی از آنهايي و خدا چشمشان آنها را غافل کرد که پیمبر را ندیدند و او خاک بر سرشان می ریخت و او این آیات را می خواند که

یس والقرآن الحکیم انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم تنزیل العزیز الحکیم لتندر قوما ما انذر آبائهم فهم غافلون لقد حق القول علی اکثرهم فهم لا یؤمنون انا جعلنا فی عناقهم اغلالا فهی الی الاذقان فهم مقمحون و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون.

یعنی یا ، سین ، قسم به این قرآن حکمت آموز که تو از پیغمبرانی و پیرو راه راست. قرآن از جانب خدای نیرومند رحیم نازل شده تا گروهی را که پدرانشان بیم نیافته اند و خودشان بی خبرند بیم رسانی، گفتار خدای درباره اکثرشان محقق شده و آنها ایمان نمی آرند مگر به گردنشان غلها نهاده ایم که تا چانه هاست و سرهایشان بی حرکت مانده است و پیش رویشان سدی نهاده ایم و پرده بر آنها افکنده ایم که نمی بینند.

و چون پیمبر از قرائن این آیات فراغت یافت هیچکس از آنها نبود که خاکی به سر نداشت، آنگاه پیمبر سوی مقصد خویش رفت و یکی پیش آنها آمد و گفت: اینجا منتظر

کیستید؟

گفتند: انتظار محمد را می بریم.

گفت: به خدا محمد از خانه در آمد و بر سر همه تان خاک ریخت و برفت مگر خاک را بر سر خود نمی بینید؟

گوید و آنها دست به سر نهادند و خاک را بدیدند و در خانه نگریستند و علی را بر بستر دیدند که جامه پیمبر به تن داشت، و گفتند: به خدا این محمد است که برخاست و گفتند: آنکس که با ما سخن کرد، راست می گفت و درباره این حادثه و کاری که قرشیان می خواستند کرد این آیه نازل شد.

و اذیمکربک الذین کفرو الیثتوک او یقتلوک او یخرجوک و یمکرون و یمکرالله والله خیرالماکرین.

یعنی و چون کسانی که کافر بودند درباره تو نیرنگ می زدند که بدارندت یا بکشندت یا بیرونت کنند آنها نیرنگ می کردند و خدا نیرنگ (ایشان را بی اثر) می کرد و خدا از همه نیرنگیان ماهرتر است.

و این آیه که ام یقولون شاعر نتر بص به ریب المنون، قل تریصوا فانی معکم من
المتربصین.

یعنی و یا گویند شاعریست که انتظار مرگ او می بریم ، بگو انتظار برید که من نیز با
شما منتظرم.

گویند ابوبکر پیش علی آمد و سراغ پیمبر گرفت و او گفت که پیمبر سوی غار ثور رفته
و گفته اگر می خواهی او را ببینی آنجا روی. ابوبکر با شتاب برفت و در راه به پیمبر
رسید و پیمبر صدای درای ابوبکر را در تاریکی شب شنید و پنداشت که از مشرکان
است و با شتاب برفت و پاپوش وی پاره شد و انگشتش به سنگی خورد زخمی شد و
خون بسیار رفت و ابوبکر ترسید که پیمبر را به زحمت انداخته باشد و بانگ برداشت و
سخن گفت و پیمبر او را بشناخت و بایستاد تا بیامد و با هم برفتند و خون از پای پیامبر
روان بود تا صبحگاهان به غار رسیدند و وارد آن شدند.

و آنها که بر در خانه مراقب پیمبر بودند صبحگاهان وارد خانه شدند و علی از بستر
برخواست و چون نزدیک شدند او را بشناختند و گفتند رفیقت کجاست؟

علی گفت: چه می دانم، مگر من نگهبان او بودم گفته بودید برود، او هم رفت.

و قوم به او تعرض کردند و او را بزدند و سوی مسجد بردند و ساعتی بداشتند و آنگاه
رها کردند و خدای تعالی پیمبر خویش را از کیدشان در امان داشت.

ابوجعفر گوید و خدا عز و جل به پیمبر خویش اذن هجرت داد.
هشام بن عروه گوید: وقتی یاران پیمبر (ص) سوی مدینه رفتند و او یعنی پیمبر نرفته بود و آیه قتال نازل نشده بود، ابوبکر از او اذن هجرت خواست و پیمبر گفت منتظر من باش شاید به من نیز اذن هجرت داده شود. و ابوبکر دو شتر خریده بود و آماده شده بود که با یاران پیمبر سوی مدینه رود، و چون پیمبر گفت منتظر بماند و خبر داد که از خداوند امید اذن هجرت دارد، دو شتر را نگهداشت و علف داد تا چاق شد و در انتظار مصاحبت پیمبر خدای بود، و چون هجرت پیمبر به تاخیر انجامید، ابوبکر بدو گفت:

« امیدواری که اذن هجرت به تو داده شود؟ »

پیمبر گفت: « آری » و ابوبکر همچنان منتظر ماند.

عایشه گوید: هنگام نیمروز که من و اسما خواهرم در خانه بودیم پیمبر بیامد و هر روز اول روز یا آخر روز به خانه ما می آمد و چون ابوبکر دید که پیمبر نیمروز آمده گفت: «

ای پیمبر خدا، قطعاً کار تازه ای هست. »

و چون پیمبر به خانه درآمد به ابوبکر گفت: « اینجا را خلوت کن. »

ابوبکر گفت: « خبرچین نداریم، و دو دختر من اینجا هستند. »

پیمبر گفت: « اذن رفتن به مدینه به من داده شد. »

ابوبکر گفت: « در مصاحبت تو باشم؟ »

پیمبر گفت: « آری در مصاحبت من باشی.»

ابوبکر گفت: « یکی از دو شتر را بگیر» و این همان دو شتر بود که برای سفر آماده کرده

بود و یکی را به پیمبر داد و گفت: « برای سواری بگیر.»

پیمبر گفت: « آنرا با پرداخت قیمت می گیرم.»

گوید: « و چنان بود که عامر بن فهیره از کنیز زادگان ازد، از آن طفل بن عبدالله بود که

برادر مادری عایشه بود و چون عامر بن فهیره مسلمان شد و مملوک بود، ابوبکر او را

بخرید و آزاد کرد و مسلمانی ثابت قدم بود. و چون پیمبر و ابوبکر برون شدند ابوبکر

گوسفندانی داشت و عامر بن فهیره را با گوسفندان به غار ثور پیش پیمبر فرستاد و غار

ثور همانست که خداوند در قرآن خویش از آن یاد کرده است و شتران را با یکی از

مردم بنی عبد بن عدی فرستاد که هم پیمان قریش بود و مشرک بود ولی او را به

مزدوری گرفته بودند که راه را خوب می دانست.

« در آن شبها که پیمبر و ابوبکر در غار بودند، عبدالله بن ابی بکر شبانگاه پیش آنها می

شد و خبرهای مکه را می گفت و صبحگاه در مکه بود و عامر هر شب گوسفندان را می

برد که شیر بدوشند و صبحگاه پیش چوپانان دیگر می رفت تا کس آگاه نشود.»

« و چون سر و صدا خاموش شد و خبر یافتند که کس به جستجوی آنها نیست، مرد

عدوی با دو شتر بیامد و به راه افتادند و عامر بن فهیره را نیز برای خدمت و کمک

همراه بردند و ابوبکر او را شتر خود سوار می کرد، و جز عامربن فهیره و مرد عدوی که بلد راه بود کسی همراه آنها نبود.»

«مرد عدوی آنها را از پایین مکه ببرد تا زیر عسفان مقابل ساحل رسیدند آنگاه برفتند تا از قید گذشتند و به راه در آمدند و از حرار و تنیه المره گذشتند، آنگاه از راه مدجله ما بین راه عمق و راه روحا عبور کردند تا به راه عرج رسیدند و در سمت راست رکوبه از آبی که آنرا غابر می گفتند گذشتند تا به وادی رثم رسیدند و از آنجا راه مدینه گرفتند و پیش از ظهر بیرون مدینه بر بنی عمروبن عوف فرود آمدند و چنانکه گویند پیمبر دو روز آنجا بود ولی بنی عمریان پندارند که مدت اقامت پیمبر به نزد آنها بیش از این بوده است. پس از پیمبر شتر خویش را براند و دنبال آن برفت تا به خانه های بنی نجار رسید.»

در روایت دیگر از عایشه چنین آمده که وقتی پیمبر در خانه ابوبکر بود و گفت که ابوبکر رفیق راه اوست وی از خوشحالی گریست و عبدالله بن ارقد دئلی را که مشرک بود اجیر کردند که بلد راه باشد و شتران خویش را بدو سپردند که بچراند تا وقت سفر برسد.

گوید: جز علی بن ابی طالب و ابوبکر صدیق و خاندان وی کسی از هجرت پیمبر خبر نداشت، پیمبر سفر خود را به علی بن ابی طالب خبر داده بود و گفته بود در مکه بماند

و امانتهایی را که از مردم پیش پیمبر بود و به صاحبانش برساند زیرا چنان بود که هر که در مکه چیزی گرانقدر داشت به پیمبر خدا می سپرد که صدق و امانت وی را می دانستند.

« و چون پیمبر آهنگ رفتن کرد پیش ابوبکر رفت و از در کوچکی که پشت خانه وی بود برون شدند و سوی غار ثور رفتند - ثور کوهیست که در پایین مکه است - وارد غار شدند و عبدالله پسر ابوبکر هر روز اخبار مکه را می آورد و عامر بن فهیره گوسفندان را می آورد که شیر بدوشند و اسماء دختر ابوبکر شبانگاه برای آنها غذا می آورد.

« پیمبر سه روز در غار بماند، و ابوبکر با وی بود و قرشیان صد شتر جایزه نهاده بودند که هر کس محمد را پس آرد به او بدهد و عبدالله بن ابی بکر مراقب اخبار و گفتگوهای قریش بود و چون شبانگاه به غار می آمد و باز می گشت عامر بن فهیره گوسفندان را به دنبال او میراند تا جای پایش کور شود.

« و چون سه روز گذشت و کسان از جستجو بماندند مرد اجیر شتران را بیاورد و اسماء دختر ابوبکر سفره را بیاورد و چون بند نداشت کمر بند خویش را بگشود و آنرا به دو نیم کرد و از نیمه آن بندی برای سفره ساخت، و به همین سبب او را ذات النطاقین یعنی صاحب دو کمر بند گفتند.

« و چون ابوبکر شتران را به نزد پیمبر آورد شتر بهتر را پیش برد و گفت: « پدرم و مادرم به فدایت، سوار شو.»

پیمبر گفت: « من بر شتری که مال خودم نباشد سوار نمی شوم.»

ابوبکر گفت: « ای پیمبر خدای شتر مال تو است؟»

پیمبر گفت: « شتر را به چه قیمت خریده ای؟»

ابوبکر قیمت شتر را بگفت.

پیمبر گفت: « به همان قیمت خریدم.»

ابوبکر گفت: « مال تو باشد.»

اسماء دختر ابوبکر گوید: وقتی پیمبر خدا با ابوبکر برفت گروهی از قریش به در خانه ما آمدند، ابوجهل بن هشام نیز با آنها بود، من بیرون رفتم و به من گفتند: « پدرت کجاست؟»

گفتم: « بخدا نمی دانم پدرم کجاست.»

گوید: ابوجهل که مردی خبیث و بد دهان بود دست بلند کرد و سیلی ای به صورت من زد که گوشواره ام بیفتاد، آنگاه برفتند و سه شب گذشت و ما نمی دانستیم که پیمبر کجا رفته است، تا یکی از جنیان بیامد و در پایین مکه اشعاری بخواند و مردم به دنبال او رفتند و صدایش را شنیدند اما خودش را ندیدند و مضمون اشعار چنین بود:

« خداوند به دو رفیق که»

« در خیمه ام معبد فرود آمدند»

«پادش نیک دهداد»

«که با هدیت آنجا فرود آمدند»

«و آنکه رفیق محمد بود رستگار شد»

« مردم بنی کعب! از اقامت پیمبر خوش باشید»

« که مقام وی پناهگاه مومنانست.»

و چون اشعار جنی را شنیدیم دانستیم که پیمبر سوی مدینه رفته است و چهار نفر بودند

که به این سفر رفتند: پیمبر و ابوبکر و عامر بن فهیره و عبدالله بن ارقد که بلد راه بود.

ابوجعفر گوید: از محمد بن ابی عباس روایت کرده اند که شبانگاه قرشیان شنیدند که

یکی از فراز ابوقبیس شعری بدین مضمون می خواند:

«اگر دو سعد به سلامت باشند»

«محمد در مکه از مخالفان باک ندارد»

و صبحگاهان ابوسفیان گفت: « این دو سعد کدامین باشند؟ سعدبکر یا سعد تمیم یا سعد

هذیم؟»

شب بعد همان صدا را شنیدند که شعری باین مضمون می خواند:

«ای سعد اوس، تو یاری کننده باش»

«و تو نیز ای سعد خزر جیان دلیر»

«دعوتگر هدایت را اجابت کنید»

«و از خدا بهشت آرزو کنید»

که ثواب خدا برای طالب هدایت»

«باغ بهشت سایه دار است»

صبحگاهان ابوسفیان گفت: «بخدا این دو سعد سعدبن معاذ است و سعد بن عباده»

ابوجعفر گفت: بلد پیمبر و ابوبکر آنها را به روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول پسینگاه به فبا به نزد بنی عمرو بن عوف رسانید.

عبدالرحمان بن عویم بن ساعده گوید: کسان قوم من که یاران پیمبر بودند می گفتند:»

وقتی شنیدم که پیمبر از مکه برون شده در انتظار آمدن وی بودیم و هر روز صبح از پی

نماز به حره می رفتیم و انتظار وصول پیمبر را می بردیم و همچنان آنجا بودیم تا آفتاب

همه جا را می گرفت و دیگر سایه نبود، آنوقت به خانه های خویش می رفتیم که روزها

بسیار گرم بود و آنروز که پیمبر خدای رسید مثل هر روز بیرون رفته بودیم و چون

آفتاب همه جا را گرفت به خانه ها رفتیم و نخستین کسی که پیمبر را بدید، یکی از

یهودیان بود که رفتار و انتظار ما را دیده بود و بانگ برداشت که ای بنی قیله بخت شما

آمد و ما سوی پیمبر رفتیم که در سایه نخلی بود و ابوبکر نیز با وی بود. غالب ما پیش از آن پیمبر را ندیده بودیم و او را نمی شناختیم و چون سایه بگشت و ابوبکر برخاست و با ردای خود بر پیمبر سایه افکند، او را شناختیم.

چنانکه گویند پیمبر به خانه کلثوم بن هدم و به قولی به خانه سعد بن خيثمه فرود آمد، آنها که گویند منزل وی به نزد کلثوم بن هدم بود، گویند وقتی از خانه کلثوم بیرون می شد در خانه سعد بن خيثمه برای دیدن کسان می نشست، زیرا پیمبر تنها بود و زن همراه وی نبود و مهاجران مجرد در خانه سعد بن خيثمه بودند بدین جهت پنداشته اند که وی نیز آنجا منزل گرفته بود و خانه سعد بن خيثمه را خانه مجردان می گفتند، و خدا بهتر داند که حال چگونه بوده و ما هر دو روایت را شنیده ایم.

ابوبکر بن ابی قحافه در سنح به نزد حبيب بن اساف خزرجی فرود آمد و به قولی به نزد خارجه بن یزید منزل گرفت.

علی بن ابیطالب رضی الله عنه سه شب در مکه بماند و امانتها را که پیش پیمبر بود به صاحبانش داد و چون از این کار فراغت یافت به پیمبر پیوست و به نزد وی در خانه کلثوم بن هدم منزل گرفت.

علی می گفت در قبا به نزدیک زن بیوه مسلمان منزل گرفته بودم در دل شب یکی می آمد و در می زد و آن زن می رفت و چیزی را که همراه آورده بود می گرفت.

گوید و من بد گمان شدم و به زن گفتم این مرد کیست که هر شب در خانه ترا می زند و می روی و چیزی از او می گیری تو که یک زن بیوه و مسلمان هستی؟

زن گفت این سهل بن حنیف بن واهب است و می داند که من کسی را ندارم هنگام شب بتان قوم خویش را خرد کند و پیش من آرد و گوید این را به جای هیزم بسوزان . هنگامی که سهل بن حنیف در عراق هلاک شد علی بن ابیطالب این حکایت را درباره وی نقل می کرد.

پیمبر خدای (ص) روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه در قبا پیش بنی عمر و بن عوف به سر برد و به روز جمعه از پیش آنها برفت، اما به پندار بنی عمر و بن عوف اقامت پیمبر پیش آنها پیش از این بود و خدا بهتر داند.

بعضی ها گفته اند اقامت پیمبر خدای در قبا، بیشتر از سیزده روز بود. ابوجعفر گوید: مطلعان سلف درباره مدتی که پیمبر از پی بعثت در مکه اقامت فرموده بود اختلاف دارند، بعضی ها گفته اند اقامت وی در مکه از بعثت تا هنگام هجرت ده سال بود.

از انس بن مالک روایت کرده اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد و ده سال در مکه اقامت داشت.

از عایشه و ابن عباس نیز روایتی هست که پیمبر ده سال در مکه بود که قرآن بر او نازل می شد.

از سعید بن مسیب روایت کرده اند که قرآن در چهل و سه سالگی به پیمبر نازل شد و پس از آن ده سال در مکه مقیم بود.

از عکرمه و ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست.

بعضی دیگر گفته اند که پیمبر از پی بعثت سیزده سال در مکه اقامت داشت. از ابن

عباس روایت کرده اند که پیمبر سیزده سال در مکه مقیم بود که وحی به او می رسید و

هم از او روایت کرده اند که پیمبر در چهل سالگی مبعوث شد و پس از آن سیزده سال در مکه اقامت داشت.

ابوجعفر گوید: ابوقیس بن صرفه انصاری قصیده ای دارد که ضمن آن از کرامت انصار و

اقامت پیمبر به نزد ایشان سخن آورده و او نیز مدت اقامت مکه را سیزده سال می داند

که گوید:

و به نزد قریش ده و چند سال بماند.

و تذکار می داد و در جستجوی دوستان بود.

و در موسم حج خویشان را به کسان عرضه می کرد.

اما پناهی نیافت و کسی به دعوت او نگرید.

و چون پیش ما آمد خدا دین وی را غلبه داد
و در مدینه خوشدل و راضی زیست
و دوستان یافت و آرام گرفت.
و یاری خدای به او رسید.
و برای ما حکایت می کرد که نوح با قوم خود چه گفته بود.
و موسی وقتی ندای حق شنید چه گفت
و ما اموال خویش را در راه وی بذل کردیم.
و به هنگام پیکار جانبازی کردیم
و بدانستیم که به جز خدای یگانه خدایی نیست
و خدای یگانه بهترین هدایتگر است.
چنانکه می بینید ابوقیس در این قصیده گوید که پیمبر از پس نبوت و وحی ده و چند
سال میان قوم خویش اقامت داشت.
بعضی ها گفته اند: اقامت پیمبر در مکه پس از نبوت پانزده سال بود و همین شعر را
شاهد گفتار خویش آورده اند.

عکرمه گوید: ابن عباس این سخن گفت و شعر ابوقیسیس را شاهد آورد اما در متن شعر به جای بضع عشره که ده و چند سال است خمس عشره خواند که پانزده سال صریح است.

ابوجعفر گوید از شعبی روایت کرده اند که پیش از آنکه وحی به پیمبر رسد مدت سه سال اسرافیل به نزد وی می آمد، و متن روایت که به وسیله واقدی از شعبی نقل شده چنین است که مدت سه سال اسرافیل قرین پیمبر خدای بود که صدای او را می شنید اما خودش را نمی دید و پس از آن جبرئیل (ع) آمد.

واقدی گوید: این روایت را برای صالح بن دینار نقل کردم و گفت برادرزاده من عبدالله بن ابوبکر بن حزن و عاصم بن عمر و بن قناده در مسجد حدیث می گفتند و یک مرد عراقی این روایت را بگفت که هر دوشان منکر آن شدند و گفتند جز این نشنیده ایم و ندانیم که از آغاز وحی تا هنگامی که پیمبر وفات یافت جبرئیل بدو وحی می آورد.

از داود بن ابی عامر نیز روایت کرده اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد و مدت سه سال اسرافیل قرین نبوت وی بود و کلمه و چیز بدو می آموخت و قرآن به زبان وی نازل نشده بود و چون سه سال گذشت، جبرئیل علیه السلام قرین نبوت وی شد و سیزده سال در مکه و ده سال در مدینه قرآن بر وی نازل می شد.

ابوجعفر گوید: شاید آنها که گفته اند اقامت وی در مکه پس از نزول وحی ده سال، مدت را از هنگامی که جبریل وحی آورد به شمار آورده اند و آنها که مدت اقامت وی را سیزده سال دانسته اند از آغاز نبوت که اسرافیل قرین وی بود شمرده اد و آن سه سال را که مأمور به اظهار وی دعوت نبود به حساب آورده اند.

از قتاده روایتی دیگر به جز این دو گفتار هست که گوید: مدت هشت سال در مکه و ده سال در مدینه قرآن به پیمبر نازل می شد.

ولی از حسن روایت کرده اند که مدت نزول قرآن ده سال در مکه و ده سال در مدینه بود.